



<http://popalebooks.persianblog.com>
www.epopal.tk

اشعار آهنگ های احمد ظاهر

گردآورنده : جواد منصور پوپل



به همه عزیزان جوانی که در کستره زبانهای
ملی کشور می‌کوشید با ابدال **فکری** و
زبانی بگونه‌ای سخیده و ژرف مبارزه
کنند. کتابخانه دل‌آباد

<http://popalebooks.persianblog.com>
popalebooks@yahoo.com
www.epopal.tk

امستردام - هالند 09-09-2004



آخرین شام آشنایی ما

آخرین شام آشنایی ما ، که نخستین شب جدایی بود
آمد خشمناک و قهر آلود ، بر دلش نقش بیوفایی بود
(در آنموقع که پنجه های خون آلود شفق ، دریچه آسایشگاه شب را با کلید طلا ، بروی خورشید
میگشایند فراموشم مکن .)
گفت آن نامه ها و انشد ، که برایت ز عشق سر کردم
رد کن از بهر من که مهر ترا ، دیگر از قلب خود بدر کردم
(دیگر پای من نیرو نخواهد داشت که مرا سایه وار بدنبال تو کشاند ، ولی روح من روح من
همچون پروانه در پیرامون شمع جمالت خواهد گشت و پر پر زنان همه جا به همراه تو خواهد
بود. عزیز من ! مهربان من ! قشنگ من ! فراموشم مکن !)
دست لرزان من ز گوشه ی میز ، بدر آورد شعر هایش را
همگی را به پایش افگندم ، کرد چون زیر پا و فایش را
آخرین شام آشنایی ما ، که نخستین شب جدایی بود
آمد خشمناک و قهر آلود ، بر دلش نقش بیوفایی بود

چراغ زندگی

چون سحر روشن چراغ زندگی
بر زمین و آسمان زندگی
لحن داوودی به گوش مردمان ،
مردمان ناتوان
شد طنین انداز ،
ختم ساز این بندگی
آغاز گشته زندگی
آزاد از بیم فنا
آغاز شد پایندگی

دور سر افرازیست
آزاد از شرمندگی
پیر و برنای وطن
کودکان و مرد و زن
با سرور و با نشاط
کف زنان شادی کنان
یک سخن به یک زبان:
ای تو امید جوان و پیر مان
خوش آمدی ، خوش آمدی
خوش آمدی غرور ما
خوش آمدی سرور ما
خوش آمدی ، خوش آمدی
با اتحاد دست دهیم
با اتفاق همدگر
بنای عدل پایدار
بنای عدل آمدی
به این رضا ندیم
خوش آمدی ، خوش آمدی
خوش آمدی ، خوش آمدی
خوش آمدی غرور ما
خوش آمدی سرور ما

آمد نفس صبح

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو به دم صبح سلامی نسپردی
یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید
من نامه نوشتم به کیوتر بسپردم
چه سود که بخرم سوی بامت نرسانید

باد آمد و بگسست هوار از ره ابر
بویی زره غالیه قامت نرسانید
بر باد سپردم دل و جان تا به تو آرد
زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید
عمریست که چون خاک جگر تشنه ی عشقم
و ایام به من جرعه ی جامت نرسانید
خاقانی ، از این طالع خود کام چه جویی
کو چاشنی کام به کامت نرسانید
شاعر : خاقانی

آه چه خوش آمدی

آه، چه خوش آمدی صفا کردی
چه عجب شد که یاد ما کردی؟
از چه پهلو سحر بلند شدی
که تفقد بر بینوا کردی؟
آفتاب از کدام سمت دمید
که تو امروز یاد ما کردی؟
بیوفایی مگر چه عیبی داشت
که مهربان شدی وفا کردی؟

پیمان با تو بستم

از آن روز که پیمان با تو بستم
دو صد پیمان دیگر را شکستم
برای آنکه تنها از تو باشم
ز هر مهروی دیگر، دل گسستم
به جام و ساغرم کاری نباشد
که من پیمانه ی دیگر شکستم
از آن روز که پیمان با تو بستم
دو صد پیمان دیگر را شکستم

از برای غم من

از برای غم من سینه ی دنیا تنگ است
بهر این موج خروشان دل دریا تنگ است
تا ز پیمانه ی چشمان تو سر مست شدم
دیگر اندر نظرم دیده مینا تنگ است
بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته است

از برای دل آشفته ما جا تنگ است
گفته بودی که به دیدار من آیی ز وفا
فرصت از دست مده وقت تماشا تنگ است
سر بدامان تو زین پس نهم و ناله کنم
بهر نالیدن من دامن صحرا تنگ است
مگر امروز به بالین من آیی که دگر
عمر کوتاه مرا وعده فردا تنگ است
خنده غنچه فرو مرد ز بیداد خزان
چه توان کرد که چشم و دل دنیا تنگ است

شاعر : بهادر یگانه

از تو دورم من و ..

از تو دورم من و دیوانه و مدهوش توأم
آنچنان محو تو گشتم که در آغوش توأم
یکدم از دل نبرم یاد دل آویز ترا
گر چه چون عشق ز دل رفته ، فراموش توأم
نگه گرمم و در چشم سخن گوی توأم
هوس بوسه ام و در لب خاموش توأم
همچو اشکی که زجان ریخته در دامن تو
چون صدایی که زدل خاسته در گوش توأم

پای تا سر همه طوفانم و آشفنگیم
بحر در موجم و عمریست که در جوش توأم
گر چه در حسرتم از دوری برق نگهت
زنده با یاد تو و گرمی آغوش توأم
در دل این شب تاریک که چون بخت منست
تا سحر منتظر صبح بنا گوش توأم
خاطر نازکت آزرده شد از محنت من
بار سنگینم و آویخته از دوش توأم
شاعر : ابوالحسن ورزی

از پیش من برو ...

از پیش من برو که دل آرام
نا پایدار و سست و گنهکارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل هزار هوس دارم
من ناکامم، ناکام عشقت
من بد نامم، بد نام عشقت
آه ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم
دل نیست این دلی که به من دادی
در خون تنیده، آه رهائش کن
یا خالی از هوا و هوس دارش
یا پای بند مهر و وفایش کن

از جهان بی رخ او ...

از جهان بی رخ او صرف نظر می کنم
بلبل و گل را همگی خاک بسر می کنم
خوش نیم دوری او کرده مرا خون جگر
زان همی ناله به هر کوه و کمر می کنم
رنج من، غصه ی من هیچ مگر عاقبت
نالانسان بر دل سنگ تو اثر می کنم
گل به تو، لاله به تو، سرو به تو، ناز ادا
بهر تو من وصف چمن این همه سر می کنم

از چشم تو چون اشک

از چشم تو چون اشک سفر کردم و رفتم
افسانه ی هجران تو سر کردم و رفتم
در شام غم انگیز وداع از صدف چشم
دامان ترا غرق گهر کردم و رفتم
چون باد بر آشفتم و گل های چمن را
با یاد رخت زیر و زبر کردم و رفتم
ای ساحل امید، پی وصل تو چون موج
در بحر غمت سینه سپر کردم و رفتم
چون شمع ببالین خیالت شب خود را
با سوز دل و اشک سحر کردم و رفتم
چون مرغ شباهنگ همه خلق جهان را

از راز دل خویش خبر کردم و رفتم
چون شمع حدیث غم دل گفتم و خفتم
پیراهنی از اشک ببر کردم و رفتم
شاعر: نظام الدین بقاء

از دست فغان فغان دارم

از دستت فغان، فغان دارم
قلب خون چکان، چکان دارم
فرحتم را ندیده بهاری
من بنالم چو بلبل زاری
صد تیر عشق تو ای دلبر
من به دل نهان، نهان دارم
ای پری رو تو بشنو فغانم
گر چه پیرم به عشقت جوانم
صد تیر عشق تو ای دلبر
من به دل نهان، نهان دارم
از دستت فغان، فغان دارم
قلب خون چکان، چکان دارم

از سفر خوش آمدی

قلم آرزو به لوح بلند
نقش دیگر به یادگار کشید
دل من مرده بود از غم تو

بس که یک عمر انتظار کشید
از سفر خوش آمدی
از سفر خوش آمدی
تو که رفتی و ترک من کردی
با چه پایی به دیدنت آیم
ای که با دیگران هم آغوشی
بی تو من سالهاست تنه‌ایم
از سفر خوش آمدی
از سفر خوش آمدی

از غمت ای نازنین ..

از غمت ای نازنین ، عزم سفر میکنم
قبله ی خود بعد از این ، سوی دگر میکنم
میروم و میبرم ، داغ جفایت به خویش
هجر و وصال ترا ، خاک به سر میکنم
تا نخورد دیگری ، باز فریب ترا
در همه جا از غمت ، غلغله سر میکنم
قصه ی جور ترا ، ای بت نا آشنا
با دل پر غصه و دیده تر میکنم

از ناز چه میخندی

از ناز چه می خندی ، بر دیده که می گرید ؟
این دیده زمانی نیز خندیده ، که می گرید
چون دیده ترا سر مست ، از باده اغیاری
در خون خود از غیرت ، غلطیده که می گرید
تنها نه از این مردم ، صد روی و ریا دیده
از مردمک خود هم ، بد دیده که می گرید
لب نیک و بد دنیا ، نا خوانده که می خندد
چشم آخر هر کاری پاییده که می گرید
صد داغ نهان دارد ، این سینه که می خندد
صد گونه بلا دیدست این دیده که می گرید
شاعر : علی اشتری

افسوس که عشق پاک ..

افسوس که عشق پاک تو رنگ هوس گرفت
آتش بجان این قمر زود رس گرفت
دانی امید زندگی بود عشق تو
رفتی و عشق آنچه به من داد ، پس گرفت
تا کی خدا خدا کنم ، این دل ز دست تو
شد نا امید و دامن آن داد رس گرفت

اگر این آسمان ...

اگر این آسمان ستاره نداشت
چشم خود را ستاره می کردم
تا بیاویزد از بر و دوشم
اشک را گوشواره می کردم

در چمن لاله گر نمی خندید
از شفق برگ لاله می چیدم

اگر این آسمان ستاره نداشت
چشم خود را ستاره می کردم
تا بیاویزد از بر و دوشم
اشک را گوشواره می کردم

با هزاران شقایق وحشی
گرد چشمت پیاله می کردم

اگر این آسمان ستاره نداشت
چشم خود را ستاره می کردم
تا بیاویزد از بر و دوشم
اشک را گوشواره می کردم

اگر بهار بیاید ..

اگر بهار بیاید ، ترانه ها خواهم خواند
ترانه های خوش شهر و عاشقانه خواهم خواند
به گهواره آغوش من چو آبی تو
بگوش خاطر تو من ، فسانه ها خواهم خواند
گشوده لانه ی عشق و فشانده دانه ی مهر
ترا پرندۀ غمگین به آشیانه خواهم خواند

اگر تو یارک من باشی ..

اگر تو یارک من باشی ، من بدنیا غمی ندارم
اگر تو مهمان من باشی ، من بدنیا همه را دارم
اگر یک شب تو آبی به برم ، همه گلها بسرت می پاشم
اگر تو یاد نمایی از من ، از خوشی تا به سحر می گویم
که تو دلداری منی ، که تو جانان منی
که تو غمخوار منی ، دوستت دارم
اگر یک شب مهربان شوی ، از روی لطف بگیری خبرم
اگر از ناز برویم خندی بکشم دردی را بچشم سرم
که تو دلداری منی ، که تو جانان منی
که تو غمخوار منی ، دوستت دارم

اگر سبزه بودم ..

اگر سبزه بودم بدامان صحرا
سراغ تو را از صبا می گرفتم
اگر آب بودم به آغوش دریا
سراغ ترا تا خدا می گرفتم
اگر چنگ بودم به صد ناز و افسون
به دامان پر مهر تو می سرودم
اگر مهربان بودی ای نازنینم
ز خوبان ترا و ترا می ستودم

اگر عشق باشد...

اگر عشق باشد ، گناهی الهی
سرا پا گناهم ، الهی ، الهی
نشان ده ره کعبه ی عاشقان را
به مجنون کم کرده راهی الهی
مرا صبح رخسار آئینه رویی
نشانده به روز سیاهی الهی

الهی من نمیدانم..

الهی من نمیدانم ، به علم خود تو میدانی
الهی من نمیدانم به علم خود تو میدانی
کس شد گدا ، کس شد ابتر ، کس شد پادشاه یک کشور
کس برابر به خاکستر ، کسی را تاج سلطانی
الهی من نمیدانم ، به علم خود تو میدانی
کس صالح ، کس شد گمراه ، کس شد مجنون سوی صحرا
روند با منزل لیلا ، به یک عالم پریشانی
الهی من نمیدانم ، به علم خود تو میدانی
یکی بیدل ، یکی با دل ، یکی دچار صد مشکل
یکی با پند آب و گل ، دگر مفتون بسمانی
الهی من نمیدانم ، به علم خود تو میدانی

امشب به قصه ی دل من ...

امشب به قصه ی دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرم
ای ماه با که دست در آغوش میکنی
در ساغر تو چيست که با جرعه نخست
هوشیار و مست را همه مدهوش میکنی
می جوش میزند به دل خم بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاوش نمی کنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش میکنی

جام جهان ز خون دل عاشقان پُر است
حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی
سایه چو شمع شعله در افکندهٔ بجمع
زین داستان با لب خاموش میکنی

شاعر : سایه

امشب به یاد روی تو

امشب به یاد روی تو غوغا کنم ، غوغا کنم
دل را بدست غم دهم ، بس شکوه از دنیا کنم
امشب بیاد عشق تو ، با اشک خود تنها شوم
آنقدر زاری ها کنم ، تا سیل خون بر پا کنم
خندی به عشق پاک من ، گویی که من دیوانه ام
گویی من دیوانه خود در ساغر و مینا کنم

امشب از باده خرابم ...

امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم
غرق دریای شرابم کن و بگذار بمیرم
قصه عشق بگوش من دیوانه چه خوانی
بس کن افسانه و خوابم کن و بگذار بمیرم
گر چه عشق تو سرابیست فریبنده و سوزان
دلخوش ای مه به سرابم کن و بگذار بمیرم
زندگی تلخ تر از مرگ بود گر تو نباشی

بعد از این مرده حسابم کن و بگذار بمیرم
پیرم و نیست دگر بیم ز دمسردی مرد
گرم رویای شبابم کن و بگذار بمیرم
خسته شد دیده ام از دیدن امواج حوادث
کور چون چشم حسابم کن و بگذار بمیرم
تابکی حلقه شود سر بدر خانه بکوبم
از در خویش جوابم کن و بگذار بمیرم
اشک گرمم که بنوک مژه شمع بلرزم
شعله شو یکسره آبم کن و بگذار بمیرم

امشب شده ام مست ...

امشب شده ام مست که مستانه بگریم
بگذار شبی گوشه ی میخانه بگریم
افسانه ی دل قصه ی پر رنج و ملالیست
بگذار بر این قصه و افسانه بگریم
زان آمده ام مست در این میکده که امشب
بر قهقهه ی این ساغر و پیمانان بگریم

او بانو بانو جانا ...

او بانو بانو جانا، او شهر بانو جانا
دل مرا بسته یی، به تار گیسو جانا
دل مرا برده یی، به چشم و ابرو جانا

لبت شهد شکر نوشیده خاتون، فیروزه بانو جانا
نگاهت رخت شب پوشیده خاتون، فیروزه بانو جانا
درون ساغر جام لبانت، فیروزه بانو جانا
شراب بوسه ات چوشیده خاتون، فیروزه بانو جانا
پری گفته صدایت میکنم من، فیروزه بانو جانا
سرم را خاک راهت میکنم من، فیروزه بانو جانا
کنی گر یک نگاه بسویم ای جان، فیروزه بانو جانا
دل خود را فدایت میکنم من، فیروزه بانو جانا

دلبرا گر تو یار

دلبرا اگر تو یار من باشی
مونس شام تار من باشی
تو آنقدر میشوی عزیز بر دل من
کفر گویم ، خدای من باشی
هدف تیر دشمنان کردم
کز ره صدق یار من باشی
چه شد خطا ز من ای پری پیکر
که بر نمودی ز خون دلم ساغر

اولین عشقم تو بودی

اولین عشقم تو بودی ، آخرین عشقم تو بودی
رفتی از من دل گرفتی ، با گپ مردم نمودی
درد و اندوهم فزودی ، در سکوت نیمه شب ها
با خودم تنها نشستم ، نغمه مرگم سرودم
کاش هرگز من نبودم ، کاش هرگز من نبودم
خود بگو با من چه هستی ، سرکش و مغرور و مستی
عشق یعنی نیمه مردن ، رشته ی هستی بریدن
آه ای عشق از کجایی ، از جهان حسن هایی
با دل افسرده من ، سالها شد آشنایی
کاش هرگز من نبودم ، کاش هرگز من نبودم

صیاد رحم و کن

ایا صیاد رحمی کن مرنجانید جانم را
پر و بالم بکن اما ، مسوزان آشیانم را
به گردن بسته یی چون رشته و در پای زنجیر است
مروت کن اجازت ده، که بگشایم دهانم را
در این کنج قفس دور از ، گلستان سوختم مردم
خبر کن ای صبا از حال زارم باغبانم را
ز تنهایی دلم خون شد، ندارم محرم رازی
که بنویسد بر ای دوستداران داستانم را

بت بی رحم شکارت منم

ای بُت بی رحم شکارت منم
رشته بیانداز تو در گردنم
تیر بیانداز که من در هوا
گیرم و در سینه کنم جا
تیر تو را بر دل و جان جا دهم
تا تسلی دل شیدا کنم
چشم فتانت که فسون میکند
این دلکم غرقه خون میکند
آن لب لعنت که ز میخانه ها
میگه به گوشم دوصد افسانه ها
جان منی پیش رقیبان مرو
یکه و تنها به گلستان مرو
پیش من آ تا که فدایت شوم
کشته یک لحظه نگاهت شوم

ای بلبل خوش الحان ..

ای بلبل خوش الحان، با گل بودت پیمان
برخیز بهار آمد، با گلبن گل خو کن
ای بلبل شور انگیز، شور تو شرر بار است
بر خیز بهار آمد، کشور ز تو گلزار است
ای بلبل شور انگیز، من عشق تو را نازم
بر خیز بهار آمد، بر عشق تو جان بازم

ای به دیده ام تاریک....

ای به دیده ام تاریک، ماه آسمان بی تو
سینه چاک چاک من، همچو کهکشان بی تو
جام ها همه خالی، ساز ها همه خاموش
بی نمک بود امشب، بزم عاشقان بی تو
لاله خون دل نوشد، نسترن کفن پوشد
سخت ماتم انگیز است، سیر بوستان بی تو
غنچه های امیدم، نا شگفته یک روزی
رحم کن که می میرد، قلب یک جوان بی تو

ای بیخبر از درد من ...

ای بیخبر از درد من، بر آسمان شد گرد من
دیدم چو رنگ زرد من، ما را رها کردی و رفتی
عشق مرا نشناختی، با دیگران پرداختی
ما را پریشان ساختی، دل باختی دل باختی
روزم سیاه کردی و رفتی
بیتو به تنها ساختم، با رنج شبها ساختم
با چشم دریا ساختم، یعنی سراپا ساختم
تو ترک ما کردی و رفتی

ای پادشه ی خوبان.....

ای پادشه ی خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
ای درد تو ام درمان در بستر بیماری
و ای یاد تو ام مؤنس در گوشه تنهایی

ای پادشه ی خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی
شاعر: حافظ شیرازی

ای تیر غمت را دل.....

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلفی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه
هر کس به زبانی سخن عشق تو راند
عاشق به سرود غم و مطرب به ترانه
افسون دل افسانه ی عشق است دگر نه
باقی به جمالت که فسون است و فسانه
تقصیر خیالی به امید کرم توست

باری چو گنه را به از این نیست بهانه
شاعر: خیالی بخارایی

ای جان من اسیرت ...

ای جان من اسیرت، ای عمر من فدایت
عمرم به آخر آمد، بی لعل جان فزایت
تو میروی خرامان من با دو چشم گریان
آشفته و پریشان، چون کاکل از قفایت
نی بخت آن که یک شب، دستم کشد به زلفت
نی پای آنکه روزی بگریزم از جفایت

ای خدا مادر من ...

ای خدا! مادر من باز به من ده
مادر من، اختر من، گوهر من باز به من ده
مادر ناز پرور من باز به من ده
جدا ز روی مادرم، قسم به آستان تو
حلقه شده به گردنم، ماه تو آسمان تو
شعله زند به جان من، نور ستارگان تو
قسم به نام پاک تو، بزرگی قرآن تو
خار بود به چشم من بهار تو، خزان تو
تنگ بود به چشم من زمین تو، زمان تو
ای خدا! مادر من باز به من ده

ای دزدیده چشم از آهو

ای دزدیده چشم از آهو
آموخته افسون به جادو
صد وعده دادی وفا کو
ای فریبگر ای دروغگو
من با تو نمی ستیزم
از تو دیده خون ریزم
وقتی میخوامم گریزم
میگویی نرو عزیزم
آه چه بی رحمی تو مرا
ای فریبگر از دروغگو

ای دل ای دل

ای دل، ای دل، دل دیوانه
بر عشقش شدی افسانه
در دامش شدی زولانه
ای دل، ای دل
تو را از دور می بینم چه حاصل
به پهلویت نمی شینم چه حاصل
درخت حُسن تو گلزار کرده
از آن گلها نمی چینم چه حاصل
بیا که در بغل تنگت بگیرم

بلای کاکل چنگت بگیرم
مرا که سیصد و شصت بوسه دادی
بیا که از لب قندت بگیرم
سیه چشمک به دل بند تو باشد
به پای جان ز پیوند تو باشد
سفر کردم به گلشن های دنیا
ندیدم کس که مانند تو باشد

ای دل تو گریه کم کن

ای دل تو گریه کم کن تا چشم تر نباشد
خونابه ها ببندید تا کس خبر نباشد
کاری بکن دل من تا عظمت طپش ها
در پیش مه رویان دل بی ثمر نباشد
عمری بخاکساری بگذشت در خرابات
از عمر رفته ی من شاید اثر نباشد
ای دام مرغ بازان رحمی به حال دل کن
مرغیست بی بضاعت بی بال و پر نباشد

ای رشک گلها ...

ای رشک گلها، دادی فرییم
ای وای و ای وای، دادی فرییم
عمریست خواهم یک بوسه زان لب
امروز و فردا، دادی فرییم
گفتم که نامت دیگر نگیرم
کردی دل آسا، دادی فرییم

گفتی به عشقت، بی پا و سر من
دیدم سرپا، دادی فرییم

ای ساریان آهسته ران

ای ساریان، آهسته ران آرام جانم می‌رود
آن دل که با خود داشتم با دل ستانم می‌رود
محمل بدار ای ساریان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
باز آی و بر چشم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
شاعر: سعدی شیرازی

ای سرود واپسینم

ای سرود واپسینم، جز تو پناهی ندارم
ای آرزوی آخرین، جز تو آغوشی ندارم
آتش عشق تو همچون، میکشد مرا چو مجنون
در آغوش ات پناه من، در نگاهت امید من
ستاره عشق من مرد، امید هستی من رفت
ای ناله‌ی شبهای من، ای یار بی همتای من

ای شعله ی حزین

ای شعله ی حزین
ای عشق آتشین
ای درد و افسین
این شعر توست یا که جنون سرشک ها
یا شعر من که می‌دهد سوز جاودان
ای شعله ی حزین
ای عشق آتشین
ای درد و افسین
دیگر نجویمت
شبها نیویمت
رازی نگویمت
ای شعله ی حزین
ای عشق آتشین
ای درد و افسین
شبهای بی شمار
پهلوی جویبار
در صحن کوهسار

ای عشق ز دست تو

ای عشق! ز دست تو قلب من سوخته، سوخته
ای یار! به راه تو چشم من دوخته، دوخته
ز راه دیده در دل خانه کردی
ز پستی خانه را ویرانه کردی
نگویم ز آنچه کردی یا نکردی
فقط یک گپ: مرا دیوانه کردی
نگار نازنینم، آه دردم
سرم را گر بُری از تو نگردم
سرم را گر بری با خنجر عشق
بخون جولان زده دورت بگردم

ای قوم بحج رفته

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایه دیوار به دیوار
در بادیه سر گشته شما در چه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمائید
صد بار از این خانه بدان خانه برفتید
یک بار از این خانه بر این بام بر آئید
گر قصد شما دیدن آن خانه جانست
اول رخ آئینه بصیقل بزدائید
آن خانه لطیف است نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانه بنمائید
کو دسته ای از گل اگر آن باغ بدیدید

کو گوهری از جان اگر از بهر خدائید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید
گنجید نهان گشته درین توده پُر خاک
چون قرص قمر ز ابر سیه باز بر آئید
سلطان جهان مفخر تبریز نماید
اشکال عجایب که شما روح فزائید
شاعر: مولانا

ای که از یار نشان

ای که از یار نشان می طلبی، یار کجاست؟
همه یارند و ولی یار وفادار کجاست
تا نپرسند به خوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند بگو قوت گفتار کجاست
در خرابات مغان هوش مجوید که ما
همه مستیم و در این میکده هوشیار کجاست

ای گلزار من

ای گلزار من، باغ و بهار من
شمع مزار من، بیا، بیا
آتش عشق تو سوزد تن من
من هلاک تو و تو دشمن من

همچو پروانه به امید وصلت
سوختم ای شمع روشن من
ای نازنینم، یار شیرینم
تویی پروینم، بیا، بیا
چشم سیاهت، رخ چو ماهت
برده از خویشم، به معصوم نگاهت
روز آواره ام در پی تو
تا ببینم مگر بر سر راهت

ای ماه کنعانی من

ای ماه کنعانی من آن دل که بُردی باز ده
مرغ دلم را از قفس پرواز ده، پرواز ده
ای اختر تابنده ام، ای کوکب پاینده ام
یا نور افشان بر دلم، یا دل که بردی باز ده
از قول من با او بگو، ای برده از خاطر مرا
یا پای بنه بر دیده ام، یا دل که بردی باز ده

ای نازنین از عشق تو

ای نازنین از عشق تو، دیوانه ام، دیوانه ام
وز دیگران یکبارگی، بیگانه ام، بیگانه ام
این مردم عاقل نما، بگذار و پیش من بیا
من با همه دیوانگی، فرزانه ام، فرزانه ام

دنبال دانایان مرو، یار جهانجویان مشو
من از حقیقت خوشترم، افسانه ام، افسانه ام
از عطر و لطف و رنگ تو، دل می کند آهنگ تو
تا جلو چون گل کرده، پروانه ام، پروانه ام
در داستانهای کهن، جای تو باشد نزد من
ای بهتر از گنج و گهر، ویرانه ام، ویرانه ام
هر لحظه بی بنوازمت، وز جان نثاری سازمت
دانی که من در عاشقی، جانانه ام، جانانه ام
نزدیک خویشت خوانده ام، در انتظارت مانده ام
دیگر چرا در میزنی، در خانه ام، در خانه ام
شاعر: داکتر محمد حسین علی آبادی

ای نام غمت ترانه ی من

ای نام غمت ترانه ی من
عشق تو همه بهانه ی من
ای مرغ سفید آشنایی
تاز آی به آشیانه ی من
عشق تو جنون دیگرانی
با نغمه و با ترانه ی من

ای هموطن

ای هموطن! ای نیروی بالنده ی جاوید
خوش باش که باز اختر اعمال تو تابید

ای رنجبر، ای کاری تو سازنده ی دوران
دوران ز تو و قدرت جاوید تو بالید
برخی که با موج قوی پنجه کند نرم
قومی که زطوفان حوادث نهر اسید
زین گونه دلیرانه عمل کردن بی باک
باید به تو و همت والای تو نازید
خوش باش که باز اختر اعمال تو تابید

ای هموطن! ای نیروی بالنده ی جاوید
خوش باش که باز اختر اعمال تو تابید

این چه عشقست

به زمین می زنی و می شکنی
عاقبت شیشه ی امیدی را
سخت مغروری و می سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری بود
این چه دیدار دلازاری بود
بی گمان برده ای از یاد مرا
که مرا با تو سر و کاری بود

این چه عشقیست که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم

باز لبهای عطش کرده من
عشق سوزان تو را می جوید
می تپد قلبم و با هر تپشی
قصه ی عشق تو را می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده
می گشایم گره از بخت، چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپرده خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد
شعر من شعله ی احساس من است
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه ای کرد و سرابی گردید
تا مرا واله و بی سامان دید
نقش افتاده بر آبی گردید

سینه ای، تا که بر آن سر بنهم
دامنی، تا که بر آن ریزم اشک
آه، ای آنکه غم عشقت نیست
می برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می زنی و می شکنی
عاقبت شیشه ی امیدی را
سخت مغروری و می سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را
شاعر: فروغ فرخزاد

ب

با آن همه قول...

با آن همه قول و قرار و پیمان
که با من غم زده داشتی رفتی
میخواستی از تنهایی دورم کنی
اما مرا تنها گذاشتی رفتی
پس آن همه وعده که دادی چه شد
رفتی و بر وعده ات وفا نکردی
گفتی خدا ترا به من رسانده
رفتی و شرمی از خدا نکردی
برو ولی هر جا باشی
هر جای این دنیا باشی
یک روزی پیدایت میکنم

نگاه به چشمهایت میکنم
راز ترا پیش همه
میگم و رسوایت میکنم

با خیر باش، با خیر!
شب به پیشت می آیم
گره ز زلفت میکشایم
لب بر لبانت میسایم
تو چی خواهی، چی نخواهی

باده ها خالیست

باده ها خالیست ، خالی ، ساغر و مینا کجاست
درب میخانه است بسته ، ساقی زیبا کجاست
من که ره گم کرده دشت جنونم ، عاقلان !
راه آرام سعادت های این دنیا کجاست
اختران پهلوی هم در آسمانها خفته اند
آخر آن چشمک زدن ها و تپیدن ها کجاست

باز آمدی ای جان من

باز آمدی ای جان من ، جانها فدای جان تو
جان من و صد همچو من ، قربان تو ، قربان تو

من کز سر آزادگی ، از چرخ سر پیچیده ام
دارم کنون در بندگی ، سر بر خط فرمان تو
آشفته همچون موی تو ، کار من و سامان من
مست است همچون بخت من ، عهد تو و پیمان تو
مگذار از پا افتم ، ای دوست دستم را بگیر
روی من و درگاه تو ، دست من و دامان تو
گفتی که جانان که ام ، جانان من ، جانان من
گفتی که حیران که یی ، حیران تو ، حیران تو
امشب اگر مرغ سحر خواند سرود ، میخوانمش
چون بارها بر بست لب ، او در شب هجران تو
با بوسه یی از آن دو لب ، اکرام را اتمام کن
هر چند باشد پارسا ، شرمندۀ احسان تو
شاعر : **پارسای توسیرکانی**

باز ای و کنارم بنشین

باز ای و کنارم بنشین تا به تو گویم
آن را که به صد نامه و دفتر نتوان گفت
حاشا چه نیازی به سخن زانکه نگاهم
گوید آنرا که نشاید به زبان گفت
دور از تو در این خانه، شادی گش و خاموش
روزان و شبانم همه آئینه ی غم بود
ای هسته ی امید نهد نیستی من
بعد از تو وجودم نمی از ابر الم بود

باز میخوام ترا

باز میخوام ترا، ای عشق من
باز هم نام تو بر لب میبرم
این نگاه بی فروغ خسته ام
کی به جاننت آتشی، دیگر زند
این لبان سرد و خالی از هوس
کی تواند، مستی پیشین دهد
باز میخوام ترا، ای عشق من
باز هم نام تو بر لب میبرم
راست میگویی دلا دیوانه ام
چون که خواهم صدر بزم غیر را
می ستانم با همه بی مهریش
گر شوم بر درد عشقتش مبتلا
باز میخوام ترا، ای عشق من
باز هم نام تو بر لب میبرم

بت نازنینم

بُت نازنینم ، مه مهربانم
چرا قهری از من ، بلایت به جانم
ز درس محبت به جز نام جانان
به چیزی نگردد زبان در دهانم

چه داستان کنم گر روی جای دگر
که این ملک پر شد از داستانم

بخدا تنگ است دلم

بخدا تنگست دلم ، تنگست دلم
نه او آتش میگیرد ، نه زغم آب میشود
مگر از سنگست دلم ،
سنگست دلم ، سنگست دلم
پس آن چشم سیاه ، پس آن رنگ لبان
پس یک رنگی تو ، پس آن سادگی ها
پس پنهان دیدنت ، پس طرز سخنت
ای گل تازه و تر ، پس عطر بدنت
پس آن طرز نگاه ، پس آن ناز و ادا
پس گفتار خوشت ، پس آهنگ صدا

بخود گفتم پس از

بخود گفتم پس از چندی فراموشت کنم ، کردم
به اندوه جدایی ها هم آغوشت کنم ، کردم
اگر میخواستی رسوا کنی نام مرا ، کردی
و گر میخواستم چون شعله خاموشت کنم ، کردم
پس از آن آرزومندی که در پی داشت نومیدی
دلم میخواست در مرگم سیه پوشت کنم ، کردم
مرا دردیست کو درمان ندارد جز فراموشی
دلتم میخواست گر روزی فراموشت کنم ، کردم

بداغ نامرادی سوختم

بداغ نامرادی سوختم ای اشک طوفانی
به تنگ آمد دلم زین زندگی ای مرگ جولانی
در این مکتب نمیدانم چه رمز مهلم یارب
که نی معنی شدم، نی نامه و نی زیب عنوانی
از این آزادگی بهتر بود صد ره به چشم من
صدای شیون زنجیر و قید کنج زندانی
به هر وضعیکه گردون گشت کام من نشد حاصل
مگر این شام غم را مرگ سازد صبح پایانی
جوانی سلب گشت و حیف کآمال جوانی هم
یکایک محو شد مانند اعلام پریشانی
زیک جو منت این ناکسان بردن بود بهتر
که بشکافم بمشکل صخره سنگی را بمژگانی
گناهم چیست، گردونم چرا آزرده میدارد
ازین کاسه گدا دیگر چه جستم جز لب نانی
شاعر: استاد خلیل الله خلیلی

بد دعایت کنم

بد دعایت کنم او بد دعایت کنم
اویت گرم باشه ، نانت همه یخ
گفتم که به چوک جاده تنها نروی ، او ظالم رفتی
گفتم که به پارک شهر بی ما نروی ، او ظالم رفتی

بد دعایت کنم او بد دعایت کنم
اویت گرم باشه ، نانت همه یخ
گفتم که بیا به کلبه ویرانه ، گفتی نی نی
گفتم که بسوی کس تو نگاه نکنی ، دیدم دیدی
بد دعایت کنم او بد دعایت کنم
اویت گرم باشه ، نانت همه یخ
گفتم که محمل رقیبان نروی ، او ظالم رفتی
گفتم که بغیر عهد و پیمان نکنی ، او ظالم کردی
بد دعایت کنم او بد دعایت کنم
اویت گرم باشه نانت همه یخ

برایم گریه کن امشب

برایم گریه کن امشب ، که تنها امشبم با تو
برایم گریه کن فردا ، بجز یادی نخواهد بود
جهان عشق خواهد بود ، بنام لیلی و مجنون
و لیکن رهروان عشق را رهبر نخواهد بود
برویم بوسه زن امشب ، که تنها امشبم با تو
بجز از امشبم اینجا ، شبی دیگر نخواهم بود
نمی خواهم که بر گورم ، لب مهر و وفا سایی
و یا بی من نمیخواهم ، که بی یار دگر مانی

برخاطر آزاده

بر خاطر آزاده ، غباری ز کسم نیست
سرو چمنم ، شکوه یی از خار و خشم نیست
از کوی تو ، بی ناله و فریاد گذشتم
چون قافله عمر ، نوای جرسم نیست
افسرده ترم از نفس باد خزانی
کان نوگل خندان ، نفسی هم نفسم نیست
صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی
آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست
بی حاصلی و خواری من بین که درین باغ
چون خار ، بدامان گلی دسترسم نیست
از تنگدلی ، پاس دل تنگ ندارم
چندان کشم اندوه ، که اندوه کشم نیست
امشب رهی از میکده بیرون نهم پای
آزردۀ دردم ، دو سه پیمانۀ بسم نیست
شاعر : رهی معیری

بروید ای حریفان

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانه های شیرین ببهانه های زرین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریید او شمارا
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان؟
که رخ چو آفتابش بگشود چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بهار را
شاعر: مولانا

بریده باد پای من

بُریده باد پای من ، اگر رود بخانه اش
شکسته گردد آن سری، که خم شود به شانه اش
قرار بود تا ابد وفا کند به عشق من
ندانم ای خدا چه شد قرار جاودانه اش
اگر بیاید و فتد به پای من که رحم کن
نمی نهم دوباره سر بخاک آستانه اش
اگر کشد به آتشم شرار شعله غمش
بُریده باد پای من اگر رود به خانه اش

بسکه جفا ز خار و گل

بسکه جفا ز خار و گل ، دیده دل رمیده ام
همچو نسیم از این چمن ، پای برون کشیده ام
شمع طرب زبخت ما ، آتش خانه سوز شد
گشت بلای جان ما ، عشق بجان خریده ام
حاصل دور زندگی ، صحبت آشنا بود
تا تو زمن بریده ، من زجهان بریده ام
تا بکنار من بودی ، بود به جا قرار من
رفتی و رفت راحت از خاطر رمیده ام
تا تو مراد من دهی ، کشته مرا فراق تو
تا تو بداد من رسی ، من بخدا رسیده ام
چون به بهار سر کند لاله ز خاک من برون
ای گل تازه یاد کن از دل داغدیده ام
یا ز ره وفا بیا ، یا ز دل رهی برو
سوخت در انتظار تو ، جان بلب رسیده ام
شاعر : رهی معیری

بگذار بگریم

بگذار بگریم من و بگذار بگریم
بگذار در این نیمه شب تار بگریم
در ماتم پڑمردن گلهای امیدم
بگذار که چون ابر به گلزار بگریم
مرغ دل من پر زد و افتاد به دامش

بگذار بر این مرغ گرفتار بگیریم
غمخوار من خسته بجز دیده ی من نیست
بگذار به غمخواری خود زار بگیریم
او رفت و امید دل من دور شد از من
بگذار که در دوری دلدار بگیریم
در ورطه ی دیوانگی ام میکشد این عشق
بگذار بر این عاقبت تار بگیریم
او خنده زنان رفت و مرا اشک فشان کرد
بگذار بگیریم من و بگذار بگیریم
شاعر: **مریم ملک ابراهیمی**

بگذرد بگذرد

بگذرد ، بگذرد ، عمر من بگذرد
خوشتر است زندگی ، عمر من بگذرد
من فقیرم ، فقیر دیار خودم
غیر دارندگی ، عمر من بگذرد
ماه ها بگذرد ، سال ها بگذرد
زیر بارندگی ، عمر من بگذرد

بگذار تا بگیریم

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد

داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساریان بگوئید احوال آب چشم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر آمد شام روزه داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران
چندت کنم حکایت ، شرح اینقدر کفایت
باقی نمی توان گفت الا به غمگساران
شاعر : **سعدی شیرازی**

بگو که گل نفرستد

بگو که گل نفرستد کسی به خانه ی من
که از نژاد تو پر کرده آشیانه ی من
چو شبی که چکد از غنچه های سفید
ببین به دیده خود اشک دانه دانه ی من
ز برگ و بال کس ار شوق زندگی خیزد
بیا و بال و پر افشان دمی به لانه ی من

بمان ای شب که تاریکی

بمان ای شب که تاریکی و بیداری ، دلم خواهد
برو ای مه که اندوه شب تاری ، دلم خواهد
بیا ای غم ، بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردی و همکاری ، دلم خواهد
بسوز ای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بگاہ ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد
برنجان و بنالانم ، بگریان و بسوزانم
که سوز و اشک و آه و ناله و زاری ، دلم خواهد
کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بی دردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری ، دلم خواهد
غم عشقی کرامات کرده جان و دل ما را
که حق شناسم از یک ذره غمخواری ، دلم خواهد
بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
ز هر چه در دو عالم هست بیزاری دلم خواهد
شاعر : یزدانبخش قهرمان

بنازم قلب پاکت

بنازم قلب پاکت ، مادر من
بگردم دور خاکت ، مادر من
سیاه شد روزگار من سیاه شد
خدایا مادرم از من جدا شد

فلک با من چرا این نا روا کرد
که یکدم مادرم از من جدا کرد

بوی تو خیزد هنوز

بوی تو خیزد هنوز ، بوی تو از بسترم
ای لب نوشین بماند ، داغ تو بر پیکرم
بسترم آشفته است ، بوی ترا میدهد
لیک تهی مانده است ، جای تو در بسترم
از تو همین آرزوست چون شب دوشین من
باز شب دیگرم ، باش شب دیگرم
بوی تو خیزد هنوز ، بوی تو از بسترم

به آسمان بگویند

به آسمان بگویند ، به دلبران رسانید
احوال قلب ما را به عاشقان رسانید
دلم برای دیگر ، رود خبر باش
برای یار دیگر ، رود خبر باش
نمیگویم که چرا ترکم نمودی
نمیخواهم بسویم ، تو باز گردی

بهار آمد

بهار آمد!

بیا ای نوبهار من کجایی تو

ز دستت سینه پر خون است

چه گویم حال من چون است

بیا دلبر!

بیا دلبر، که مجنونت بیابان گرد و هم دیوانه خواهد شد

علاج من، دواى من، شفای من کجایی تو

بهار آمد!

بیا ای نو بهار من کجایی تو

بهشت من، خدای من، کجایی تو

دواى من، شفای من کجایی تو

بهار است و سامان

بهار است و سامان و افغان ندارم

که راهی بسوی گلستان ندارم

تو دامن به خاکم فشانی ولی من

شوم خاک و دستت ز دامن ندارم

که درمان دردم کند چون نبینم

طبیعی کز او درد پنهان ندارم

من و ناله شب که با ختم آفتاب

صلاح شده سویی به میدان ندارم

بهار جوانی ام

بهار جوانیم رفت، افسوس
نشاط عمر به پایان رسید، افسوس
خوشی از غم چو عقاب کرده پرواز
سوی آسمانها رفت، افسوس
ای پرنده زیبا، سوی من بیا، بیا
آفتاب زندگیم!
روشنی چشمانم تار، تار
قلب شکسته ام در انتظارت
بود همیشه این قلب غم گسارت
گر چه پرواز تو جای دگریست
برگرد نما شاد، این قلب غمگینم
غم بهار جدایت، ماند به قلبم جاودانی
دلم این عمر رفته، نقشیست از پشیمانی

بهار من حذر از نو

بهار من حذر از نو بهاران می کنی، تا کی
کتاب خاطر ما را پریشان می کنی، تا کی
در این خاموشی لبها، نگاهت صد زبان دارد
سرور عشق را از یار پنهان می کنی، تا کی
مرا چون بنگری نا مهری از من حذر کردی
نسیم هرزه را با ژاله یکسان می کنی، تا کی

به جز تو مونس دیگر

به جز تو مونس دیگر درین دیار ندارم
بیا که بیش ازین تاب انتظار ندارم
نمیروی تو ز یادم اگر چه میدانی
که غیر بوسه ی چند از تو یادگار ندارم
مرنج ز این که من بر تو بدگمان شده ام
که من به زندگی خویش اعتبار ندارم

به ساغر نقل کرد از خم

به ساغر نقل کرد از خم شراب ، آهسته آهسته
بر آمد از پس کوه آفتاب ، آهسته آهسته
فریت روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب ، آهسته آهسته
کباب نازک دل آتش هموار میخواد
بر آور چهره ات را از نقاب ، آهسته آهسته
جدایی اندک اندک زهر خود را میکند ظاهر
که تلخ خواهد شد در مینا گلاب ، آهسته آهسته
شاعر : **صائب تبریزی**

به عزم توبه سحر...

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد ، چه چاره کنم
سخن درست بگویم ، نمی توانم دید
که میخورند حریفان و من نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
که از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت
حوالت سر دشمن به سنگ خاره کنم
به تخت گل بنشانم بسی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش طوق و پاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم فتنه پرهیزی
چرا ندمت رند شراب خواره کنم
زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم
شاعر : حافظ شیرازی

به کس چی به کس چی

تو گر هستی به پاکی شهره شهر
مرا رسوا و بدنام آفریدن
اگر می خواره و مستم ، به کس چی به کس چی
اگر آواره و مستم ، به کس چی به کس چی
اگر پیمانانه بشکستم ، به کس چی به کس چی
اگر آواره و مستم ، به کس چی به کس چی
اگر باشی تو امشب لیلی من ، به کس چی به کس چی
چو مجنون عاشقت هستم ، به کس چی بی کس چی
اگر باشی تو امشب ساقی من ، به کس چی به کس چی
دهی پیمانانه به دستم ، به کس چی به کس چی

بیا بریم به سنگران

بیا بریم به سنگران، جمله خوبان هموجاست
همگی بلبل و گل یار قدر دان هموجاست
عجب توت فراوان داره پنجشیر
چه دریای خروشان داره پنجشیر
چه می پرسی ز تلخان لذیش
چه فرزندان خندان داره پنجشیر
به کوهش حضرت پیران بینی
به آستانه رخ شیران بینی
به رخه ساقی و عشق و صداقت
همگی خرم و خندان بینی

فدای آسمان صاف پنجشیر
فدای چشمه های آب پنجشیر
به کابل می تپد قلبم به سینه
ببینم هر شبی من خواب پنجشیر

بیایید بیایید به میدان خرابات

بیایید بیایید به میدان خرابات
مترسید مترسید ز هجران خرابات
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهاده است
بگوئید بگوئید به رندان خرابات
همه مست در آئید در این قصر در آئید
که سلطان سلاطین شده مهمان خرابات
همه مست و خرابید همه دیده پر آید
چو خورشید بتابید بر ایوان خرابات
همه دیده و جانند همه لطف و امانند
همه سرو روانند به بستان خرابات
در آئید در آئید ، مترسید مترسید
گنهکار ببخشید به سلطان خرابات
چون آن خواجه وفا کرد همه درد دوا کرد
گنهکار رها کرد سلیمان خرابات
زهی امر رهایی زهی بزم خدایی
زهی صحبت شاهی و زهی جان خرابات
زهی مفخر تبریز زهی شمس شکر ریز
که بر راند فرس را سوی ایوان خرابات

شاعر: مولانا

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
بیایید بیایید که دلدار رسیده ست
بیارید بیکبار همه جان و جهان را
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بران زشت بخندید که او ناز نماید
بران یار بگریید که از یار بریده ست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
بکوبید دُهلها و دگر هیچ مگوئید
چه جای دل و عقلست؟ که جان نیز رمیده ست
چه روزست و چه روزست؟ چنین روز قیامت
مگر نامه ی اعمال ز آفاق پریده ست
خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش
مخور غوره و مفشاء که انگور رسیده ست
شاعر: مولانا

بی تو گلگشت چمن

بی تو گلگشت چمن، ای گل بدن نآید خوشم
ساغر و مینا، وقار نسترن نآید خوشم

سر به صحرا میزنم، مانند مجنون بعد از این
زندگانی نیست در شهر و وطن نآید خوشم
نیستم پروانه تا، دور هر شمعی پریم
جز به دور شمع رویت، پر زدن نآید خوشم

بی تو گلگشت چمن، ای گل بدن نآید خوشم
ساغر و مینا، وقار نسترن نآید خوشم

بیوفا یارم

بیوفا یارم ، کرده غم یارم
بشنو ای آشنا ، از دل زارم
بین ما هر چه بود ، زیر چرخ کبود
شد نهران ای دل ، هر چه بود و نبود
روز و شب نالم ، اشک و خون یارم
سینه غم را ، من زغم زادم

بیوفایی مکن ای نگارم

بیوفایی مکن ای نگارم
دل که بردی ز کف بی قرارم
بی رخت شام من کی سحر شد
در بدر گشتم حالم بتر شد
دلبرم کی ز حالم خبر شد
غمم همره و همسفر شد



پرکن پیاله را

پر کن پیاله را، کین آب آتشین
دیر یست ره به حال خرابم نمی برد
این جام ها که از پی هم میشود تهی
دریای آتش است که ریزم به کام خویش
گرم همی رباید و آبم نمی برد
من با سمند سرکش جادویی شراب
تا بوده است ز عالم پندار رفته ام
تا شهر آبها، دیگر شراب هم
جز تا کنار بستر خوابم نمی برد

پنداشتم همیشه گل ..

پنداشتم همیشه گل خاطر منی
عشق منی، امید منی، دلبر منی
پنداشتم که از پی تنهایی و سکوت
از عمر آنچه مانده بجا در بر منی

پنداشتم نگاه تو بیک محبت است
شوق منی، نشاط منی، ساغر منی

پوشیده چون جان میروی

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ، ای جان جان بی تن مرو
از چشم من بیرون مشو، ای شعله ی تابان من
هفت آسمان را بر درم ، وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من ، وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا ، بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندر آ ، ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم ، وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده ، در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ، ای چشم نرگس مست تو
ای شاخه ها آبست تو ، ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی، یکدم به باغم می کشی
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها ، وی کان پیش از کانها
ای آن پیش از آنها ، ای آن من ، ای آن من
چون منزل ما خاک نیست گرتن بریزد باک نیست
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه‌یی حیران من
ای جان چو ذره در هوا، تا شد ز خورشیدت جدا
بی تو چرا باشد؟! چرا؟! ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من، ره دان من، ره بین من
ای فارغ از تمکین من! ای برتر از امکان من
شاعر: مولانا

پیدا شد و پیدا شد

پیدا شد و پیدا شد، گمگشته‌ی ما امشب
می چرخم و میرقصم، با باد صبا امشب
یک روز نشد با ما، این چرخ فلک همراه
گویی من و دل هستیم، مهمان خدا امشب
دیوانه دل مسکین، باور نکند این بخت
حق دارد اگر گوید، صد چون و چرا امشب
در کلبه‌ی ما خورشید، مهمان شده باز امروز
در محفل ما مهتاب، افشانده صفا امشب
شاعر: مولانا

پیری رسید و فصل ..

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چسان بی خبر گذشت

ما را دگر چه چشم امیدی ز پیری است
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیرزد به سرگذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
از دست کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در افتادم و آبم ز سر گذشت
با سادگی بساز نظاما که سهلتر
آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت
شاعر: نظام وفا



تا بجفایت خوشم

تا بجفایت خوشم، ترک جفا کرده بی
این روش تازه را، تازه بنا کرده بی
راه نجات مرا از همه سو بسته بی
قطع امید مرا از همه جا کرده بی
دوش زدست رقیب ساغر می خورده بی
من به خطار رفته ام یا تو خطا کرده بی

کار فرو بسته ام هیچ گشایش نداشت
تا گره زلف را، کار گشا کرده یی
من زلبت صد هزار بوسه طلب داشتم
هر چه بمن داده یی، وام ادا کرده یی
با خبر از حال ما، هیچ نخواهی شدن
تا نکند با تو عشق، آنچه بما کرده یی
شاعر: فروغی بسطامی

ترا افسون چشمانم

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم
چرا بیهوده می گویی، دل چون آهنی دارم
نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، بادۀ مرد افکنی دارم
چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم
از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را
به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی
بیا دنیا نمی ارزد به این پرهیز و این دوری
فدای لحظه شادی کن این رویای هستی را
لبت را بر لبم بگذار که از این ساغر پر می
چنان مستت کنم تا پا که دانی قدر مستی را
ترا افسون چشمانم زره برده ست و میدانم
که سر تا پا به سوز خواهشی بیمار می سوزی
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم راز گویت را

چرا هر لحظه در چشم من دیوانه می دوزی
شاعر: فروغ فرخزاد

تنها تویی تنها تویی

تنها تویی، تنها تویی، در خلوت تنها
تنها تو میخواهی مرا، با این همه رسواییم
ای یار بی همتای من، سرمایه سودای من
گر بی تو مانم وای من، وای از دل سواییم
جان گشته سر تا پا تنم، از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم، پیدا به نا پیداییم
گر چه میان آتشم، با یاد روی تو خوشم
از غم قدحها میکشم، وه زین قدح پیمائیم
من از هوس ها رسته ام، از آرزو ها جسته ام
مرغ فقس بشکسته ام، شادم ز بی پرواییم
دانی که دلدارم تویی، دانم خریدارم تویی
یارم تویی، یارم تویی، شادی ازین شیداییم
آن رشک مهر و مشتری، آمد بصد افسونگری
گفتم به زهره ننگری، ای دولت بیناییم
شاعر: منصوره اتابکی (زهره)

تو با منی تو با منی

تو با منی، تو با منی، تو با منی
چو روح من، چو قلب من تو در تتی
ای دور ای محال، در عالم خیال
تو با منی، تو با منی، تو با منی
شبانگهان که بر یاد تو من آهنگ میسازم
نهفته راز عشق تو، میان پرده سازم
ای دور ای محال، در عالم خیال
بو با منی، تو با منی، تو بامنی
چو روح من، چو قلب من تو در تتی
ز شور عشق تو پر است، سرا پای وجود من
سرا پای وجود من، تمام تار و پود من
ای دور ای محال، در عالم خیال
تو با منی، تو با منی، تو با منی
چو روح من، چو قلب من، تو در تتی

توبه توبه از شب ...

توبه، توبه، از شب هجران توبه
از چشم گریان، از قلب ویران
از جور خوبان، از رنج ارمان، توبه
زسوز و درد هجران، ناصح خبر نداری
ندیده پی داغ عشق، بدل شرر نداری
تو از فراق کسی، خون در جگر نداری

عشق بود روز و شب، جور و ستم کشیدن
رو، رو، ندیده‌یی تو، بخاک و خون تپیدن
کجا بود شنیدن، ناصح به مثل دیدن

تو دانی تو ...

تو دانی تو، زچه جوهر آفریدی، دل داغدار ما را
که هزاران لاله پوشد، پس ازین مزار ما را
چه کنم جز این که گویم، بنگر به لطف بنگر
دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را
ز سرشک نم فشاندم، به بنفشه زار دوری
که زبوته‌ها بچینی، گل انتظار ما را
چو نسیم آشنایی، ز کدام سو وزیدی
تو که بیقرار کردی، همه لاله زار ما را
منم آن شکسته سازی، که تو ام نمی نوازی
چه فغانم کنم زدستی، که گسسته تار ما را
ز کویر جان سیمین نه گل و نه سبزه روید
دل رنگ و بو پسندت، چه کند بهار ما را
شاعر: سیمین بهبهانی

ترا صد بار گفتم ...

ترا صد بار گفتم که غلامت من
همین کافی نیست؟

فدای یک سلامت، یک کلامت من
همین کافی نیست؟
نوشتم پخش کردم، مهر ماندم، دست بی گفتار
حیاتم را، ممامت را بنامت من
همین کافی نیست؟
اگر چه اقتدای عاشقان در عشق هر رنگ است
ولی با نام تو من اقتدا کردم
همین کافی نیست؟

تو گل ناز همه

تو گل ناز همه، سرو طناز همه
همه مایل به تو اند چه چاره سازم
مردم شهر به تو گفت که تو زیبای همه
من با زیبای همه چه چاره سازم
تو بیا در بر من، خوب سیمین بر من
از کنار تو جدا چه چاره سازم
من که مجنون شده ام، سخت افسون شده ام
با فسون های شما چه چاره سازم
به تو گفتند که، تویی مجلس آرای همه
آه چه مغرور شده چه چاره سازم



چرا دیشب به سوی من

چرا دیشب به سوی من ، نمیدیدی ، نمیدیدی ،
نگاهی هم به سوی من ، نخندیدی ، نخندیدی
تغافل بود یا از بودن اغیار ترسیدی
مبادا نازنین من ، زمن تو سرگران باشی
خدا نا خواسته ای جان ، به حرف این و آن باشی
تمام شب از این غم دلیرمن خون دل خوردم
به آه و گریه و زاری ، شب خود را به سر بردم

چشم سیه داری

چشم سیه داری، قربانت شوم من
خانه کجا داری، مهمانت شوم من
زلف سیه داری، قربانت شوم من
خانه کجا داری، مهمانت شوم من
سرت عاشق شدم رویته قربان
گرفتار تو ام مویته قربان
هزاران راز دل نا گفته گفتم
دو چشمان سخن گویته قربان

اگر یار مرا دیدی به خلوت
بگو ای بیوفا ای بی مروت
گریبان را ز دستت چاک کردم
نخواهم دوخت تا روز قیامت

چون درخت فروردین

چون درخت فروردین ، پر شکوفه شد جانم
دامنی ز گل دارم ، بر چه کس بیافشانم
ای نسیم جان پرور ، امشب از برم بگذر
ور نه این چنین پر گل، تا سحر نمی مانم
لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد
صد بهار گرمی زاء، سر زد از زمستانم
دانه امید آخر، شد نهال بار آورد
صد جوانه پیدا شد، از تلاش پنهانم
بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم
رنگ نسترن دارد ، شانه های عُریانم
شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصد، در دل شبستانم
کس به بزم میخواران، حال من نمیداند
زانکه با دل پر خون، چون پیاله خندانم
در کتاب دل سیمین، حرف عشق میجویم
روی گونه میلرزد، سایه های مژگانم
شاعر : سیمین بهبهانی

چه خلاف سر زد از ما

چه خلاف سر زد از ما ، که در سرای بستی
بر دشمنان نشست ، دل دوستان شکستی
سر شانه را شکستم ، به بهانه تطاول
که به حلقه حلقه زلفت ، نکند دراز دستی
به کمال عذر گفتم ، که بلب رسیده جانم
ز غرور ناز گفتم که مگر هنوز هستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمی شناسی
به در کنشت منشین تو که بت نمی پرستی
مگر از دهان ساقی ، مددی رسد و گرنه
کس از این شراب باقی ، نرسد به هیچ مستی
شاعر : فروغی بسطامی

چه گرمی چه خوبی

چه گرمی، چه خوبی، شرابی؟ چی هستی؟
بهارى، گلى، آفتابى چى هستى؟
چه هستى که آتش بجانم کشیدی
سرود خوشى، شعر نابى، چى هستى؟
چه شیرین نشستى به بخت وجودم
خدا را، غمى، التهاى، چى هستى؟
فروغى که از چشم من میگریزی؟
و یا ای همه خوب، خوابی، چى هستى؟
شدم شاد تا خنده کردی برویم

تو بخت منی، ماهتابی، چی هستی؟
لب تشنه ام از تو کامی نگیرد
فریبی، دروغی، سرابی، چی هستی؟
تو از دختران ترنج طلایی؟
و یا از پری های آبی، چی هستی؟
ترا از تو میپرسم ای خوب خاموش
چه هستی؟ خدا را جوابی، چی هستی
شاعر: حسین منزوی

که بیهوده چه ساده

چه بیهوده چه ساده، من عاشق خسته
یک عمری به هوای تو و عشق تو دویدم
ولی از تو جوابی نشنیدم، نشنیدم
بجز عشق پاکم از این دل چه میخواستی
چرا راست نگفتی، اگر مرا نمی خواستی
دیگر دوستت ندارم، برو زود از کنارم
برو زود از کنارم
تو بودی سرابی که فریب تو را خوردم
دریغا از این دل که بدست تو سپردم
دیگر دوستت ندارم
برو زود از کنارم، برو زود از کنارم



حاشا که من به موسم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با این خجسته طلعت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
از نامه ی سیاه نترسم که روز حشر
با فیض و لطف او صد از این نامه طی کنم
آن جان عافیت که به حافظ سپرد یار
روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم
شاعر : حافظ شیرازی

خ

خال به کنج لب یکی

خال بکنج لب یکی، طرّه مشک و فام دو
وای به حال مرغ دل، دانه یکی و دام دو
محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان
از چه کنم مجاب شان، پخته یکی و خام دو
ساقی ماه روی من، از چی نشسته غافل
باده بیار و می بده، صبح یکی و شام دو

خبر داری که دین و

خبر داری که دین و عشق و ایمانم تویی جانان، ای جانان
خبر داری که درد و رنج و درمانم تویی جانان، ای جانان
قبول عشق من کن ای سرت گردهم به الطافت، ای جانان
که منظور دل زار و پریشانم تویی جانان، ای جانان
دلم را برده از کف خنده های نازنین تو، ای جانان
انیس گریه های شام هجرانم تویی جانان، ای جانان

خدا بود یارت

خدا بود یارت، قرآن نگهدارت
سخی مددگارت، سخی مددگارت
الایار جان، خطر دارد جدایی
نهال بی ثمر دارد جدایی
بیا که ما و تو تنها نشینیم
که مرگ بیخبر دارد جدایی
دل من زین همه غم ها فسرده
توانم را غم عشق تو برده
دریغا روزی آیی بر سر من
چراغ عمر من بینی که مرده
الایارک شوخ و نازینی
چرا از من تو دوری میگزینی
بیایی دیدنم ترسم که آنروز
بغیر از سبزه خاکم نبینی
خدا بود یارت، قرآن نگهدارت
سخی مددگارت، سخی مددگارت

خرابم ز مستی

خرابم ز مستی، خرابم خدایا
شرابم سراپا، شرابم خدایا
ره کعبه از هر بیابان که پسرم
دهد خار صحرا جوابم خدایا

به هر سینه ای سر نهم ناله خیزد
غمم، حسرتم، التهاجم خدایا
ز دیدار من دیده آزرده گردد
مگر چهره آفتابم خدایا
مرا شاید از شعله ها آفریدی
که سر تا به پا پیچ و تابم خدایا
چنان در دل اشکها غرق گشتم
ز غم همچو نقشی، بر آبم خدایا
ز هر موج، ویران شود خانه من
به دریای هستی، حبابم خدایا
دلم شکوه از ماه و پروین ندارد
من از خویشتن در عذابم خدایا
چو موجم، سراسر خروشم الهی
چو یادم، سراپا شتابم خدایا
ز رویای هستی بجز غم ندیدم
همین بود تعبیر خوابم خدایا
شاعر: بهادر یگانه

خنده بر لب های ترا

خنده به لب های ترا
ناز و ادا های ترا
یگان نگاه های ترا
ای جان که دارد
عاشق زارت هستم، دل بیقرارت هستم

شب انتظارت هستم، ای دلبر من
بی غیر من یارت کیست
جز من وفادارت کیست
دلبر و دلدارت کیست
ای دلبر من

خواب از چشمانم ربودی

خواب از چشمانم ربودی ای بی وفا، بی وفا
قلب مرا تو شکستی، خودخواه بدخو چرا
زندگی بی تو بر من حرام است، دیگر ای آرزوی جوانی
چشم من کور اگر بعد از این من، جز تو گیرم کسی را نشانی
عشق من پایمال فسون شد، ای فسون هوسها کجایی
دیگر آخر کجا شد، کجا شد، دوستی، عاشقی، آشنایی

خودت میدانی گل من

خودت میدانی گل من، خودت میدانی
باید بدانی گل من، باید بدانی
عاشقت هستم گل من، عاشقت هستم
چرا بسویم تو شبی تنها نیایی
تو از آسمان ها با من سخن گو
تو از می و جام ها با من سخن گو
تو یار زیبای من، تو عشق تنهای من

طاقت هجران تو، دگر ندارم
تو بر قلب زارم رحمی نکردی
تو اشک بر هایم گاهی ندیدی
تو یار زیبای من، تو عشق تنهای من
طاقت هجران تو، دگر ندارم

مرا دل خون کردی

مرا دل خون کردی، همچو مجنون کردی
از درت بیرون کردی، خیر نه بینی
تا به کی این مرغ دل از غم بمیرد
پهلوی نشین تو را خدایم بگیرد
ترا از دور میبینم چه حاصل
به پهلویت نمی نشینم چه حاصل
درخت حسن تو گلزار کرده
از آن گلها نمیچینم، چه حاصل
سیاه چشمک به دل بند تو باشد
بقای جان ز پیوند تو باشد
سفر کردم به گلشن های دنیا
ندیدم کس که مانند تو باشد



دانم چرا چشمان تو

دانم چرا چشمان تو، اشک آتشبار دارد
دانم چرا مژگان تو، تیر دل شکار دارد
باید بگویم این زمان، اسرار دل با دوستان
که منم بسی ناتوان، تویی شمع رفیق من
دل اگر از غم بمیرد، کام دل از تو نگیرد
دل اگر بیچاره گردد، آخر در پایت بمیرد
دانم که دلدارت منم، به دل خریدارت منم
دانم، نداند هیچ کس عاشق دیدارت منم
کردی سفر، در نیمه شب آهنگ ساز گوید
گر ببیند بر چشم تو، آهنگ راز تو گوید

دانم چرا چشمان تو اشک آتشبار دارد
دانم چرا مژگان تو تیر دل شکار دارد

در دامن صحرا

در دامن صحرا ، بی خبر از دنیا
خوانده بگو شمع میره اشک ، نوای هستی را

آنکه به نقش زمانه دل نبندد
نغمه ی عشق و هوای دل پسندد
این نوای آسمانی با تو گویم ، گر ندانی
راز عشق جاودانی
از بیگناهی تو ، غرق گناهم من
تشنه ی دردم ، مهر ترا میخواهم من
خوش بود ای گل ناز ترا کشیدن
با قیمت جان روی مه تو دیدن
برده تابم ، تاب گیسو
کرده چیره چشم جادو
دیده یکسو ، آن دو گیسو

در کنج دلم عشق...

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی ؟
گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد
در انجمن عقل فروشان نهم پای
دیوانه سر صحبت پروانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
دو روزه عمر این همه افسانه ندارد

شاعر : پژمان بختیاری

دزد عشقم من و

دزد عشقم من و دیشب ره دلها زده ام
مجرم عشقم و در محمکه حاشا زده ام
از چه در عشق تو ام شهره و انگشت نما؟
من که حرف دل خود را به تو تنها زده ام
بر نفس آرمت از بوسه گر افتی ز نفس
که ره قافله ابن مسیحا زده ام
سوخت از بسکه ز غم بال و پر نوروژی
خیمه و خانه و خرگاه به صحرا زده ام

دست از طلب ندارم

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید
بگشای ثربتم را بعد از وفات بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگ دستان کی زان دهن بر آید

بر بوی آنکه در باغ یابد جلا ز روید
آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید
شاعر : حافظ شیرازی

دلت میخواد برای تو

دلت میخواد برای تو خود را فدایی کنم
همیشه احساس کمی و بینوایی کنم
دلت میخواد غرور من جام دو دستت باشد
وقتی که فریاد میزنی من بیصدایی کنم
حس میکنم خسته ام عزیز خودخواه من
نگذار که جدا شود راه تو و راه من
دلت میخواد کوه باشی، دلت میخواد کاه باشم
تو بر سر زبان و من قصه کوتاه باشم
کاشکی میشد ترک تو و این آشنایی کنم
به خاطرات پشت سر بی اعتنایی کنم
دلت میخواد دلهره سایش در (توی) قلبم باشد
همیشه وحشت از زمان های جدایی کنم

دل ز سودای دو چشم

دل ز سودای دو چشم تو به میخانه کند رقص
لعل می گون تو در گرمی پیمانه کند رقص
محتسب هر چه کنی منع ازین بادۀ نابم
که از این بیخود و هوشیار چو دیوانه کند رقص
نیست بنیاد ریا غیر فریب و سالوس
آمد عشق و بیبوست و به پیمانه کند رقص

دلکم ای دلکم

دلکم ای دلکم ای دلکم
مرغک تیر جفا خورده گم
ترا از دور می بینم چه حاصل
به پهلویت نمی نشینم چه حاصل
درخت حسن تو گلزار گردد
از آن گلها نمی چینم چه حاصل
سیاه چشمک به دل بند تو باشد
به پای جان ز پیوند تو باشد
سفر کردم به گلشن های دنیا
ندیدم کس که مانند تو باشد

دل ما هر چه ریش

دل ما هر چه ریش و خسته، بهتر
در این ویرانه غم بنشسته، بهتر
پر و بالمشکسته، خدایا پر و بالمشکسته
ز بیداد فلک سنگ حوادث
پر و بال مرا بشکسته بهتر
ز دست چرخ کج رفتار اکنون
در شادی برویم بسته بهتر
چنین عمری که با غم یار باشد
به مستی بگذرد پیوسته بهتر

دلیم در عاشقی آواره شد

دلیم در عاشقی آواره شد ، آواره تر بادا
تتم از بی دلی بیچاره شد ، بیچاره تر بادا
به تاراج عزیزان زلف تو عیاری بی دارد
به خون ریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رُخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خاره است و بهر کشتن من خاره تر بادا
همه گویند کز خونخواری اش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
دلیم در عاشقی آواره شد ، آواره تر بادا
تتم از بیدلی بیچاره شد ، بیچاره تر بادا

دوستت دارم

دوستت دارم ، والله بالله
از من میثی انشاالله
اگر چه هستیم جدا
عاقبت ای دلربا
عاشق و معشوقه را
به هم رساند خدا
کجا ز کف میدهم
دامن وصل ترا
من و تو هستیم همیشه
دو روح به یک تن بُنا

دوستت دارم همیشه ...

دوستت دارم همیشه، همیشه
عاشق تر از من کجا پیدا میشه
کاکل تو پریشه، پریشه
وقتی که کوتاه کنی زیبا میشه
همیشه، همیشه
عاشق زارت منم، مونس و یارت منم
گر مرا ایلا کنی، دلبر من میزنم
مانند فرهاد خودمه به تیشه
عاشق تر از من کجا پیدا میشه
همره من رنگ مزن، با من گپ از جنگ نزن

من دل نازک دارم، به شیشه ام سنگ نزن
قلب من است دلبر من چو شیشه
عاشق تر از من کجا پیدا میشه
شاخه شمشاد من، تو هستی بنیاد من
تا دم مردن تو کی، میروی از یاد من
کرده به دل عشق تو شاخ و ریشه
عاشق تر از من کجا پیدا میشه
نمیشه، نمیشه

دیدم نگار خود را

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
برداشتنه ربابی میزد یکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه ای خوش
مست و خراب و دلکش از باده شبانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی
مقصود باده بودش ساقی بُدش بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سیوئی
از گوشه ای در آمد بنهاد در میانه
پُر کرد جام اوّل زان باده مُشعَل
از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
بر کف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می
شد شعله ها از آن می بر روی و سر دوانه

می دید حسن خود را می گفت نیک و بد را
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه
شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم
هر دم بود به پیشم جان و روان روانه
شاعر: مولانا



رقص بکن شور بده

رقص بکن، شور بده خرمن زلفان
الا ماه شبستان!
چرخ بزن، چرخ بزن او پیاله چشمان
الا آفت دوران!
زنگ بزن، زنگ کتی پای بلورین
الا خرمن تمکین!
چک چک بکو، قرس بزن سر خیل خوبان
سر و شانه بجنبان
پیاله بزن، باده بریز به ساغر من
بت ماه پیکر من
چشمک بزن، چشمک بمن بت رقیبان
الا برگشته مزگان!

روسر بنه ببالین

روسر بنه ببالین ، تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا ، شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
از من گریز ! تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ، ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده ، در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره گشیت ما را ، دارد دلی چو خارا
بگشد کسش نگوید: «تدبیر خونبها کن»
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق ، تو صبر کن، وفا کن
دردیست غیر مُردن آن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن؟!
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقسیت چون زمرّد
از برق آن زمرّد هین ، دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی
تاریخ بو علی گو تنبیه بوالعلا کن
شاعر: مولانا

روشنی چشمم

روشنی چشمم، بی تو نتوانم
یک شبی با خود، بودن و زیستن
عشق تو بر من، زجرها دارد
وصل تو و ما، رازها دارد
من به اعتبارت، گریه سر دادم
در ره وصلت چشمم براه بودم
عشق تو بر من، زجرها دارد
وصل تو و ما، رازها دارد
قهر مکن بر من، ای دل آرامم
زود باز امشب، تو مرجانم
تو امید من، تو پناه من
تو شکوه عشق، قصه سای من



زبانم را نمی فهمی

زبان را نمی فهمی، نگاهم را نمی بینی
ز اشکم بی خبر ماندی و آهم را نمی بینی
سخن ها گفته در چشمم، نگاهم صد زبان دارد
سیه چشم! مگر طرز نگاهم را نمی بینی
سیه مژگان من! موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من! روز سیاهم را نمی بینی
پریشانم، دل حسرت نصیبم را نمی جویی
پشیمانم، نگاه عذر خواهم را نمی بینی
گناهم چیست جز عشق تو، روی از من چه میپوشی
مگر ای ماه! چشم بی گناهم را نمی بینی؟
شاعر: مهدی سهیلی

زبس به یاد تو هر

زبس به یاد تو هر شب خدا خدا کردم
به بارگاه خدا محشری به پا کردم
بیاد دامت افتادم و چو طفل یتیم
سری به زانوی غم برده گریه ها کردم

روز و شبم الم

ز حادثات جهانم همین خوش آمد و بس
که زشت و خوب و بد روزگار درگذر است
روز و شبم الم، ریزم سرشک غم
بگذشته عمر من، با چشم پر نم
من بی گناهم، تو بد گمانی
جز تو نخواهم، تو این ندانی
شاهد و گواه من، رنگ خزانم است صنم
روز و شبم الم، ریزم سرشک غم
مغرور و سرکش، خود خواه و بدمست
با این همه عیبت، دادم دل از دست
ندانسته بودم، دلت نیست و سنگ است صنم
روز و شبم الم، ریزم سرشک غم

زجان من چه میخواهی

ز جان من چه میخواهی، تو رفتی بی تو من مُردم
ز من دیگر چه میجویی، من ای پیمان شکن مُردم
به تو عُمری وفا کردم، دریغای بی وفا بودی
چه شبها بی تو سر کردم، تو آن شب ها کجا بودی
در آغوش که سر کردی، در آن شب ها که یارت بود
که چشمم تا سپیده دم، به در در انتظارت بود

دلم را بُردی و رفتی، برو عاشق مرا کم نیست
تو شمع بزم اغیاری، دلم را تاب این غم نیست

زدستم بر نمی خیزد

ز دستم بر نمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم
به جز رویت نمی خواهم که روی هیچکس بینم
من از اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه ست بر عظم و گر رخنه ست در دینم
اگر شمشیر بر گیری سپر پیشت نیاندازم
که بی شمشیر خود کشتی به ساعد های سیمینم
بر ای ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آید
که بگرفت این شب یلدا از من ماه و پروینم
از اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع مییاید که بر عالم ببخشاید
که جز وی کس نمی بینم که می سوزد بیالینم
تو همچون گل ز خندیدن لببت با هم نمی آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم
شاعر: سعدی شیرازی

ز سنگ و نیست قلب من

ز سنگ نیست قلب من، بیا که آب میشود
مزن شراش از جفا، ببین کباب میشود
خدایرا ترحمی، مرو که بی تو عاقبت
بنای زندگانیم، ز غم خراب میشود
گهی ز راه دلبری، تو بهترین بهتران
سراغ دل شکستان، بجو ثواب میشود

ز غم زار و حقیرم

ز غم زار و حقیرم با کی گویم
ز غصه من بمیرم با کی گویم
ز هجر یار گریانم ندانم
که دامن کی گیرم، با کی گویم
ز جورش در فغانم، چند نالم
گذشت از چه تغیرم، با کی گویم
مرا از خود جدا دارد نگاری
که نی از وی گریزم، با کی گویم
بیوی وصل او عمرم بسر شد
فراقش کرد پیرم، با کی گویم
شب و روز آتش سودای عشقش
همی سوزد ضمیرم، با کی گویم
مرا مردم توانگر می شمارند
من مسکین فقیرم، با کی گویم
چنان سوزد مرا تاب غم او

که گویی در سعیرم، با کی گویم
هر آن غم کز فراقش بر من آید
به دیده می پذیرم، با کی گویم

زندگی آخر سر آید

زندگی آخر سر آید، بندگی در کار نیست
بندگی گر شرط باشد، زندگی در کار نیست
گر فشار دشمنان آبت کند مسکین مشو
مرد باش ای خسته دل، شرمندگی در کار نیست
با حقارت گر ببارد بر سرت باران دُر
آسمان را گو برو، بارندگی در کار نیست
گر که با وابستگی داران این دنیا شوی
دورش افکن، این چنین دارندگی در کار نیست
گر بشرط پایکوبی سر بماند در تن ات
جان ده و رد کن که سر افکندگی در کار نیست
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست
بهر آزادی جدل کن، بندگی در کار نیست
شاعر: لاهوتی

ز همراهان جدایی

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
سفر بی روشنایی مصلحت نیست

چو ملک و پادشاهی دیده باشی
پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
شمارا بی شما میخواند آن یار
شمارا این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد به دنیا
ازین پس بینوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راهزن را
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان
ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پَر دهندت
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پَر یابی بسوی دام حَق پَر
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هُمای قاف قربی ای برادر
هُمارا جز هُمایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
درین جو آشنایی مصلحت نیست
خُمُش باش و فنای بحر حق شو
بانبازی خدایی مصلحت نیست
شاعر: مولانا

زیبا نگارم به من نگاه کن

زیبا نگارم به من نگاه کن
طاقت ندارم به هجر تو
این شرار عشق آتشینت
سوخته است دل و جانم
دیگر اشکم مریز، دیگر اشکم مریز
زیبای من چشمان من کور شد
اشکها از چشم من ریزد چو بارانها
زیبای من چشمان من کور شد
محو آن زلفان سیاهت من
محو آن لبان گلگونت
محو آن دو چشم سیاهت من
کرده تباهم زیبایم
دیگر اشکم مریز، دیگر اشکم مریز
زیبای من چشمان من کور شد
اشکها از چشم من ریزد چو بارانها
زیبای من چشمان من کور شد

س

ساقیا مرا دریاب

ساقیا مرا دریاب، پر کن از وفا جامم
مستم امشب از غم ها، می نخورده بد نامم
توبه ام مده زاهد، دیگر از می و مستی
فارغ از حسابم کن، غافل از سر انجامم
شاید عمر این مستی، چون وفای او باشد
ساغرم تھی ماند، بشکند فلک جامم
من ز بیم رسوایی، گریه میکنم در دل
میکشد مرا آخر، خنده های آرامم

ساقی جام شرابم بده

ساقی، جام شرابم بده
مره، مره، مره می بده
جام پیاپی بده
مره، مره، مره می بده
با چنگ و بانوی بده
امشب خرابم ساقی
پر تب و تابم ساقی

پر کن بدست خودت
جام شرابم ساقی
مره، مره، مره، مره می بده
با چنگ و بانای بده
هستم هلاکت دلبر
عاشق پاکت دلبر
یک قطره آبم بده
از آب تاکت دلبر
مره، مره، مره، مره می بده
با چنگ و بانای بده

ستاره دیده فرو بست

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به رگهای شب دوید بیا
ر بس بدامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شگفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا

امید خاطر سیمین دل شکسته تویی
مرا مدار ازین بیش نا امید بیا
شاعر: سیمین بهبهانی

سرود شبانگاه

سرود شبانگاه، چه خوش گاه و ناگاه
رسد ناگهانی، ز نای شبانی
به این نغمه خو کن
به میخانه رو کن
ز می پر سبو کن
سرود شبانگاه، چه خوش گاه و ناگاه
خدا را، تو ای عشق و مستی
بیا سویم هر جا که هستی
سپید ابر باد
چمن رنگ کارد
صبا برگ بارد
سرود شبانگاه، چه خوش گاه و ناگاه
من آن ریخته برگ زردم
نهالا، به گردت بگردم
نماند چمن ها
نه ما و نه من ها
بماند سخن ها
سرود شبانگاه، چه خوش گاه و ناگاه

یک دل می‌گه برو برو

یک دل می‌گه: برو ، برو
یک دلم می‌گه: نرو ، نرو
طاقت نداره دلم بی تو
بی تو چی کنم
پیش عشق ای زیبا، زیبا
خیلی کوچک است دنیا، دنیا
با یاد تو ام هر جا، هر جا
ترکت نکنم
احوال زار دلم را ندانی
با تو چی گویم که بر آن نمایی
بی تو نتابد نه مهری، نه مانی
بر شام تارم
سلطان قلبم تو هستی، تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری تو با من بیستی
چشم انتظارم
از برگ گل کاغذ سازم
نامه یی شیرین بپردازم
بنویسم از عشقم، رازم
ای نو گل من
بعد از سلام، ای دلدارم!
اول خیلی دوستت میدارم
دوم دیدنت عادت دارم
بر دشت و دمن
سلطان قلبم تو هستی، تو هستی

دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری تو با من ببستی
چشم انتظارم

سوز قلبم جاودانی

سوز قلبم جاودانی، سیل اشکم ارغوانی
ای تو ماه آسمان، ثابت سیارگان
ما من ای ماه من، دوست ندارم جز تو
چشمان تو ستاره ام، در عشق تو بیچاره ام
ای تو قلب این چمن، بلبل این انجمن
ماه من ای ماه من، دوست ندارم جز تو
من آن نیم که تو دانی، چو برگ های خزانی
ای تو قلب این چمن، بلبل این انجمن
ماه من ای ماه من، دوست ندارم جز تو



شادی کنید ای دوستان

شادی کنید ای دوستان، من شادم و آسوده ام
بوی جوانی بشنوید، از پیکر فرسوده ام
شادم کنون، شادم کنون، از بند آزادم کنون
فریادی شادی میکشد، قلب خود را دادم کنون
ای کودکان رهگذر، من چون شما آسوده ام
هر چند راه عمر را، بیش از شما پیموده ام
بازی کنید ای کودکان، بازیست کار زندگی
من هم خزان را دیده ام، هم نو بهار زندگی
در کلبه ی یاران من، آرامش و شادی بود
گر مرهمی خواهد دلم، گل بانگ آزادی بود

شب چو در بستم و مست

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدي آن ترک ختا دشمن جانست مرا
گر چه عمری به خطا دوست حسابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد مردم چشم

آن قدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکنده و آتش کردم
غرق خون بود و نمی مُرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و خوابش کردم
دل که خونابه ی غم بود و جگر گوشه ی دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تتم عمر حسابش کردم
شاعر: فرخی یزدی

شبهای روشن تنها ..

شبهای روشن تنها نشینیم
در پهلو ی هم در نور مهتاب
تا باد خیزد نالنده از کوه
تا نور افتد لرزنده بر آب
در کوه پیچد دلکش صدایی
از دور آید گلبانگ نایی
غمهای دل را با هم بگوییم
من با نیازی تو با ادایی
زین آب خندان آئینه بندم
تا صبح بینی روی چو ماهت
از شاخ سنبل شب شانه سازم
تا بر فشانای موی سیاهت
این خلوت عشق این شام زیبا

این لرزش موج این رقص اختر
من دیده پر خون تو گل بدامن
من شعر بر لب تو شور بر سر
باد بهاران از بعد مردن
بر تربت من زین گل بکاری
ای ابر نیسان بر مدفن من
در پای این کوه اشکی بباری
با ناله زار با صوت محزون
بر روی آن قبر بلبل تو هم باز
چندان بنالی کاندل دل خاک
از ناله تو نالم به آواز
شاعر : استاد خلیل الله خلیلی

شبهای ظلمانی

شبهای ظلمانی، میان طوفان ها
آواره قلب من در دشت و بیابانها
با صد ارمان ها
ابر ها سیاه، بر رخ اختران
اشک از چشم من روان شد چو بارانها
با صد ارمان ها
شور تو در سر من، عشق تو در دل من
نقش تو جاودانی
شبهای تار بی تو، ریزم سرشک غم
سرشک ارغوانی

شام فراق سر رسید، صبح امید تیره شد
به دل ستاره های شب، ز یأس و رنج خیره شد
آرزو خاک شد، چشم در انتظار، در امید وصال
شرح جان سوز من بلند شد به آسمانها
با صد ارمان ها
ای خوش آن شبهای مهتاب که در کنار من بودی
یا به گلزار و بستان ها، در اختیار من بودی
گذشت آن زمانها، خزان شد آن بهار ها، به دل بماند داغ ها
آرزو خاک شد، چشم در انتظار، در امید بهار،
زار شد پیکرم
اشک از چشم روان شد چو باران ها
با صد ارمان ها

شبی را با من ای ماه

شبی را با من ای ماه سحرخیزان سحر کردی
سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
چو دو مرغ دلآویزی به سنگی خم شدیم، افسوس
همای من پریدی و مرا بی بال و پر کردی
مگر از گوشه چشمی دگر سحرخیز گردیزی!
که از آن یک نظر بنیاد من زیر و زبر کردی

شبی ز شبها

شبی ز شبها، من و تو تنها
به موج دریا، خیره میدیدیم
تو زیبا، فریبی در صحرا
من با تمنا، بی رنج و سودا
آنشب که رفتی از من چه دیدی
دلَم شکستی، از من بریدی
رفتی کجا تو، ای دیده جادو
از من رمیدی مانند آهو
کجا؟

شبی دگر هم، من و دل و هم
به پای گلها، قصه میکردیم
چه شبها بیمار و تنها
نالِه سر دادم، گریه ها کردم
شبی سیه بود، نه نور ماه بود
شبی که یارم ز من جدا بود
چون او خبر شد، غمم بسر
ستاره ها مرد، شبم سحر شد
خدا!

شبی ز شبها، من و تو تنها
به موج دریا خیره می دیدیم
تو زیبا، ای دیده شهلا
من با تمنا، بی رنج و سودا

شد ابر و پاره پاره

شد ابر پاره پاره، چشمک بزن ستاره
کردی دل مرا شاد، تابان شدی دوباره
دیدي که دارم دوست، کردی به من اشاره
در شب چراغ راهی، روشن به مثل ماهی
تابنده و قشنگی، الماس تاج شاهی
به به چی خوش نمایی، زیبا و خوش ادایی
شد ابر پاره پاره، چشمک بزن ستاره
من خوابم و تو بیدار، من بیخبر تو هشیار
وقتی که راحتم من، تو کار میکنی کار
با هر اشاره خود، داری تو ناز بسیار
شد ابر پاره پاره، چشمک بزن ستاره

شکایت دارم

شکایت دارم
حواله دار به تو میگویم
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
هر آنچه دیده ببند دل کند یاد
بسازم خنجرى نوکش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
کمان ابرو کمانت را ببوسم
سنان مژگان سنانت را ببوسم
کمند افکن بگیر آن گیسویت را

صدف دندان، لبانت را ببوسم
ز راه دیده در دل خانه کردی
ز پستی خانه را ویرانه کردی
نگویم ز آنچه کردی یا نکردی
فقط یک گپ؛ مرا دیوانه کردی

شکست عهد من و ...

شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت
به گریه گفتنش آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی به عمرم اگر خوش گذشت آن شب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم به جای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بسته ما
صبا چو از بر آن زلف مُشک سود گذشت
غمین مباش و میندیش از این سفر که ترا
اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت
شاعر: داکتر ایرج دهقان

شنیدم از اینجا سفر میکنی

شنیدم از اینجا سفر می کنی
تو آهنگ شهری دگر می کنی
خیال من از سر بدر می کنی
همان لحظه ی آشنایی تو
گمان برده بودم جدایی تو
تو عشق آفرین بلبل گلشنی
جدا از من و روز و شب با منی
ز دوری بجانم شرر می زنی
همان لحظه ی آشنایی تو
گمان برده بودم جدایی تو
بپاس صفای سرشکم بیا
حذر از سفر کن برای خدا
کجا می روی آرزویم؟ کجا؟
همان لحظه ی آشنایی تو
گمان برده بودم جدایی تو

ص

صبح و دمید و روز شد

منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالع ام ترسم ز آهم آسمان سوزد

صبح دمید و روز شد، یار بدین بهانه رفت
مرغ سحر تو گم شدی، یار بدین بهانه رفت
شب که پس از آن روز، آن بت رشک مه رخا
شیشته تویی قدح بدست، آمده بود عذر خواه

صد ره در انتظارت

صد ره در انتظارت، تا پشت در دویدم
پایم ز کار افتاد، و آنکه بسر دویدم
تا یک صدای پایی، ز آن سوی در شنیدم
جستم ترا ندیدم، بار دگر دویدم
شب رفت پیش چشمم، دنیا سیاه گردید
خورشید من نیامد، من بیثمر دویدم
صد ره سرم به در خورد، چون وقت وعده تو
هر قدر دیر تر شد، من تند تر دویدم
شاید دل تو میسوخت بهتر ندید چشمم
چون با لبان خشک و چشمان تر دویدم

ع

عاشق شده ام

عاشق شده ام گواهم اینست
درد دل بی پناهم اینست
جز درد نروید از گل من
من باغ غمم گیاهم اینست
شد موی سرم برنگ کافور
پایان شب سیاهم اینست
با مرگ همیشه در ستیزم
در زنده دلی گواهم اینست
بارد به ره وفا اگر تیر
وا پس نروم که راهم اینست
جوشد سر ، خون بدل زند موج
من بحر غم رفاهم اینست
شاعر : ابوالقاسم لاهوتی

عاشق شده ی ای دل

عاشق شده ، ای دل ، غمهایت مبارک باد
زنجیر جنون ای دل ، درد هایت مبارک باد

از دیده گهر ریزی، از سینه شرر ریزی
لعل و گوهر و یاقوت ، از خون جگر ریزی
دارا شده ای دل ، دنیایت مبارک باد
گه عاقل و فرزانه، گه بیخود و دیوانه
گه دیر و حرم گردی، گه بر در بتخانه
حائز شده ای دل، عقابایت مبارک باد
از درد نهان سوزی، از ناله جهان سوزی
گاه خنده کنی چون گل ، گاه همچو خزان سوزی
پیدا شده ای دل، احیایت مبارک باد
شاعر: مولانا

عاشقم عاشق به رویت

عاشقم، عاشق به رویت، گر نمیدانی بدان
سوختم در آرزویت، گر نمیدانی بدان
با همه زنجیر و بند و حيله و مکر رقیب
خواهم آمد من به کویت، گر نمیدانی بدان
مشنو از بد گو سخن، من سست پیمان نیستم
هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی بدان
گر رقیب از غم بمیرد، یا حسرت کورش کند
بوسه خواهم زد به رویت، گر نمیدانی بدان
عاشقم عاشق به رویت، گر نمیدانی بدان
سوختم در آرزویت، گر نمیدانی بدان

عجب صبری خدا دارد

عجب صبری خدا دارد
اگر من جای او بودم
همان یک لحظه ی اول
که اول ظلم را می دیدم از مخلوق بی وجدان
جهان را با همه زیبایی و زشتی
به روی یکدیگر ویرانه می کردم

اگر من جای او بودم
که در همسایه صدها گرسنه
چند بز می گرم عیش و نوش می دیدم
نخستین نعره مستانه را خاموش آن دم
بر لب پیمان می کردم

اگر من جای او بودم
که می دیدم یکی عریان و لرزان
دیگری پوشیده از صد جامه رنگین
زمین و آسمان را
واژگون مستانه می کردم

اگر من جای او بودم
نه طاعت می پذیرفتم
نه گوش از بهر استغفار این بیدادگرها تیز کرده
پاره پاره در کف زاهد نمایان
سجه ی صد دانه می کردم

اگر من جای او بودم
برای خاطر تنهای یک مجنون صحرانگرد بی سامان
هزاران لیلی ناز آفرین را
کوه به کوه آواره و دیوانه می کردم

اگر من جای او بودم
به گرد شمع سوزان دل عشاق سرگردان
سراپای وجود بی وفا معشوق را
پروانه می کردم

اگر من جای او بودم
به عرش کبریایی
با همه صبر خدایی
تا که می دیدم عزیز نابجایی
ناز بر یک ناروا گردیده خواری می فروشد
گردش این چرخ را
وارونه بی صبرانه می کردم

اگر من جای او بودم
که می دیدم
مشوش عارف و عامی
ز برق فتنه این علم سوز مردم کش
بجز اندیشه ی عشق و وفا معدوم هر فکری
در این دنیای پرافسانه می کردم

چرا من جای او باشم
همین بهتر که او جای خود بنشسته و

تاب تماشای

تمام زشتکاری های این مخلوق را دارد

وگرنه من بجای تو چو بودم

یک نفس کی عادلانه

سازش با جاهل و فرزانه می کردم؟

عشق من با تو بود

عشق من با تو بود، قلب من با تو بود

رفتی عشق و تو قلبم شکستی، چرا؟

بیوفا رحم کن زود آ زود آ

رفتی آهوی وحشی ندادی خبر

در دل عشقت بماندی تو تنها مرا

وای بر من که رفته از کنارم یارم

ای امید جوانی بسویم بیا

از وفا در کلبه لرزان من

رحم کن بر دو چشمان گریان من

غ

بنازی که لیلی به محمل نشیند

غمش در نهانخانه ی دل نشیند
بنازی که لیلی به محمل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه ام ناچه در گل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان بر آرم
چه سازم بخاری که در دل نشیند
پی ناچه اش رفتم آهسته ، ترسم
غباری بدامان محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که بر خاست به مشکل نشیند
عجب نیست خندد اگر گل بسروی
که درین چمن پای در گل نشیند
بنازم به بزم محبت که آنجا
گدایی به شاهی مقابل نشیند
الهی زلیخا عزیزت بمیرد
که یوسف به تخت تجمل نشیند
طیب از طلب در دو گیتی میاسا
کسی چون میان دو منزل نشیند؟

شاعر : طیب اصفهانی

ف

فقط سوز دلم را در

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند
غمم را بلبلی کاواره شد از لانه مینداند
نگریم چون ز غیرت غیر میسوزد به حال من
ننالم چون ز غم یارم مرا دیوانه میداند
به امیدی نشستم شکوه خود را بدل گفتم
همی خندد بمن این هم مرا دیوانه میداند
بجان او که دردش را هم از جان بیشتر دارم
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمی داند
نمیداند کسی کاندرا سر زلفش چه خونها شد
و لیکن مو بمو این داستان را شانه میداند
شاعر : ابوالقاسم لاهوتی

ک

کاش بودم لاله تا ..

کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا
کاش داغ دل هویدا بود از سیما مرا
کاش بودم چون کتاب افتاده در کنجی خموش
تا نگردد رو برو جز مردم دانا مرا
کاش بودم همچو عنوانی نشان روزگار
تا نبیند چشم تنگ مردم دنیا مرا
کاش بودم شمع تا بهر نگاه دیگران
در میان جمع سوزانند سر تا پا مرا
کاش بودم همچو شبنم تا میان بوستان
بود هر شب تا سحر در دامن گل جا مرا
کاش قدسی از هوا پر میشدم همچو حباب
تا بهر جا جای میدادند در بالا مرا
شاعر: غلام رضا قدسی

کاش که ، کاش که

کاش که، کاش که، مرا با خود داشتی
کاش که، کاش که، تنه‌ایم نگذاشتی

از تو زمانه دورم کرد
بر دوریت مجبورم کرد
در آرزوی وصل تو
گریه نموده کورم کرد
من هم ز غمت بیمارم
عشق تو را در دل دارم
با یاد رویت روز و شب
از دیده ام خون می بارم

کامی نرانده ایم و

کامی نرانده ایم و دل از دست داده ایم
گمراه سر بر سینه صحرا نهاده ایم
چون گوهر رمیده به درگاه ساحلیم
در حسرت نوازش دستی فتاده ایم
محروم از نیاز رفقیان شب نشین
چون شمع مرده یی به مزاری فتاده ایم
در انتظار گرمی اندام همدمی
آغوش را به عجز و تمنا گشاده ایم

کجکی ابرویت نیش ...

کجکی ابرویت نیش گزدم است
چه کنم افسوس مال مردم است

دو چشمان خمارت را که دارد
دو ابروی دمب مارت را که دارد
بگردم کوه بکوه صحرا بصحرا
ببرسم اختیارت را که دارد
دو ابروی ترا پیوسته گفتم
دهان دلکشت را پسته گفتم
چو سخت گرد آمدی شد غنچه ات وا
به آب گل دهن را شسته گفتم
کمان ابرو کمانت را ببوسم
سنان مزدگان سنانت را ببوسم
کباب از غم بگیرم گیسویت را
صدف دندان لبانت را ببوسم

کرده ام ناله بسی

کرده ام ناله بسی، در پی همنفسی
بشنوم نیمه شبیان، ناله های جرسی
چرا شور و فغان دارم
شکایت ز آسمان دارم
نه زین گریم، نه زان نالم
بُت نا مهربان دارم
گر چه بیمار دلم، خسته و زار دلم
میکشد یاد تو شب، پنجه بر خواب دلم
بیا ای ماه کنعانم، بیا لعل بدخشانم
رها کی میکند یک شب، تب عشقت گریبانم

کی باشد و کی؟

کی باشد و کی؟

چنگ باشد و نی

من باشم و وی

وی باشد و می

کی باشد و کی؟

کی باشد و کی؟

شبی باشد که نور ماهتاب باشد به گلشن

می ناب باشد و تنها فقط او باشد و من

من و او دست به گردن تا سحرگاه

به هر سو شرشر آب باشد و گلها سوسن

کی باشد و کی؟

کی باشد و کی؟

چنگ باشد و نی

من باشم و وی

وی باشد و می

کی باشد و کی؟

کی باشد و کی؟

در آن شب من بر و دوش و لب نوشش ببوسم

گهی روی و گهی موی و بناگوشش ببوسم

چو چشمش همراه ام صد راز گوید

گهی چشم و گهی لبهای خاموشش ببوسم

کی رفتہ پی ز دل کہ

کی رفتہ پی ز دل کہ تمنا کنم ترا
کی بودہ نہفتہ کہ پیدا کنم ترا
غیبت نکرده ای کہ شوم طالب حضور
پنهان نگشته پی کہ هویدا کنم ترا
با صد ہزار جلوہ برون آمدی کہ من
با صد ہزار دیدہ تماشا کنم ترا
چشم بصد مجاہدہ آینہ ساز شد
تا من بیک مشاہدہ شیدا کنم ترا
بالای خود در آینہ ی چشم من بین
تا با خبر از عالم بالا کنم ترا
مستانہ کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبلہ گاہ مؤمن و ترسا کنم ترا
خواہم شبی نقاب ز رویت بر افگم
خورشید کعبہ ماہ کلیسا کنم ترا
طوبی و سدرہ گر بقیامت بہ من دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بہ کارگہ عشق، کار من
ہر گہ نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواستہ رسوا کنم ترا
شاعر: فروغی بسطامی

کیستم من رهنورد

کیستم من؟ رهنورد آواره و دیوانه بی
داغ مجنونم ز دست بی کسی افسانه بی
نی قبول ز اهدم من، نی ز پیر می فروش
نی به مسجد راه دادند، نی در آن میخانه بی
برگ خشکم از درخت آرزو افتاده ام
نی بگلشن راه دادند نی در آتسخانه بی

گ

گاه در آغوش این

گاه در آغوش این، گاه در آغوش آن
دل شده از دست من، تنگ به بر دیگران
تو به بر دیگری، کور شوم، کور به
از تو و بزم تو گر، دور شوم دور به
با همه اینها به من، لاف وفا میزنی
وای که ای بیوفا، باز تو مال منی
اشک به چشم نشست، دوش چو بر خواستی
رقص کنان با رقیب، جان مرا کاستی
با همه اینها به من، لاف وفا میزنی
وای که ای بیوفا، باز تو مال منی

گذشت آنکه تو سر...

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودی
خدای عشق من و یار دیگران بودی
گذشت آنکه ز درگاه خویش میراندی
مرا به تلخی و شیرین دیگران بودی
بغیر خاطره یی دلنواز باقی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران بودی
هنوز عکس تو با من سخن کند ز آنروز
که شمع انجمن ماه منظران بودی
چو فکر مردم نادان نشد، دریغ آنروز
که دلفریب چو افکار شاعران بودی
ز سر گرانی خوبان روزگار مرنج
تو هم به عاشق دل خسته سر گران بودی
بروی خوب تو پیری ستم نمود آری
به حکم آنکه تو نیز از ستمگران بودی
هنوز خانه ی دل وقف عشق توست بیا
که این خرابه همانست که اندر آن (کاندر آن) بودی
شاعر : پژمان بختیاری

گرچه چشم تو پی

گر چه چشم تو پی بردن دلهاست هنوز
دیدۀ منتظرم غرق تمناست هنوز
خنده بر لب زده ام تا به تو نزدیک شوم
به خدا سینه پر از حسرت غمه است هنوز

گر چه هر روز مرا وعده به فردا دادی
دل پر از آرزوی وعده فرداست هنوز

گرچی رفتی از برم

گر چه رفتی از برم اما فراموشم مکن
با غمت ای آشنا هر شب هم آغوشم مکن
همچو موج اشک از دریای چشمم پا مکش
در پی خود چون حبیبی خانه بر دوشم مکن
در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است
بیش از این در سوگ عشق خود سیه پوشم مکن
ساغر چشم تو سرشار است از مستی و ناز
با خیال نرگست هر شب قدح نوشم مکن
من ز سوز اشتیاق تو سراپا آتشم
باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن
جوشد امشب جلوه جادوی چشمانت ز جام
با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن
شاعر: شعله فریدون صلاحی

گرچی مستیم و خرابیم

گر چه مستیم و خرابیم چو شب های دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم

شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم
من به میخانه ام امشب تو برو جای دگر
چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری مییاید
جز دل من دگری و جز تو دلارای دگر
شنیده است گلی بوی تو ای غنچه ناز
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چو آبی به تماشای چمن
نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند از این مکتب را
استادان فرزند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر
گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد به هر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم این قدر جفا زیبا نیست
گیرم این دل نتوان داد به زیبای دگر
می فروشان همه دانند عمادا که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر
شاعر : عماد الدین برقعی (عماد)

گر کنی یک نظاره

گر کنی یک نظاره میزبید
به تو ای ماه پاره میزبید
از فراق دل ستم زده را
گر کنم پاره پاره میزبید
اشک خونین ز دیده در هجرت
گر نماید فواره میزبید
شعری از قهر که حیرت انگیزد
گر بخوانی دوباره میزبید

چشم به راهت دل به یادت

چشم به راهت دل به یادت ، گریه کردم
سر شب تا سحر من ، گریه کردم ، گریه کردم
به محمل میرسیدم ، کاروان میگذشت و میرفت
تو جان منی جانم به فدایت ، روح گذشت و میرفت
به پیش شب روان فریاد کردم از جفایت
از من تو میپرس سیل سیر شب ریخته پیش پایت
چشم به راهت دل به یادت ، گریه کردم
سر شب تا سحر من ، گریه کردم ، گریه کردم

گفتم که میخواهم ترا

گفتم که میخواهم ترا باور مکن ، باور مکن
از جمع یاران پا مکش ، با من به یاری سر مکن

گر همچو گل در خنده ام ، دام فریب افکنده ام
در حسرت دامی چنین، بیهوده دامن تر مکن
لعنت که چون آغوش من، جز لعل پر نوش من
در خلوت خاموش من، اندیشه بی دیگر مکن

گفتی که می بوسم ترا

گفتی که می بوسم ترا، گفتم تمنا می کنم
گفتی اگر ببند کسی، گفتم که حاشا می کنم
گفتی ز بخت بد اگر، ناگه رقیب آید ز سر
گفتم که با افسونگری، او را ز سر و ا می کنم
گفتی اگر از سوی خود، روی ترا بوسم برو
گفتم که صد سال دگر، امروز و فردا می کنم
گفتم اگر از پای خود، زنجیر عشقت وا کنم
گفتی ز تو دیوانه تر، دانی که پیدا می کنم

گل سبو بدوش آمد

گل سبو بدوش آمد، ساغر خموشان کو
جام می بجوش آمد، بانگ باده نوشان کو
بر غمی چنین سنگین، تکیه چون کنی ای دل
از سبو بدوشان پرس، خم می فروشان کو
خلوت من و دل بود، عشق هم بما پیوست
بزم باده نوشان را، باده های جوشان کو



مانند من فسرده دلی

مانند من فسرده دلی در جهان مباد
هرگز کسی به روز من ناتوان مباد
گر شد خزان بهار من از دوریت چه باک
ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد
صد رنج دیده ام ز دل مهربان خویش
یارب دلی دگر به جهان مهربان مباد
هر کس که می‌رود نهد از خود نشانه‌یی
از من بجز فسانه‌ی عشقت نشان مباد
سوزد اگر چو شمع زبانم زسوز عشق
حرفی بغیر عشق مرا بر زبان مباد

ماه هم زره رسید

ماه هم زره رسید ولی نارسیده رفت
حرفی نگفته و سخنی ناشنیده رفت
من پیش او دویدم و واپس نکرد روی
از پیش رو چو اشک بدامن چکیده رفت
گویی من و دل از نگهی صید او شدیم

آخر ز دیده همچو غزالی رمیده رفت
چون ابر رحمت آمد و چون برق فتنه رفت
دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت

مرا آنروز گریان

مرا آنروز گریان آفریدن، آفریدن
که دامن بیابان آفریدن، آفریدن
به شور از گریه آوردند و دل را
ازین یک قطره طوفان آفریدن، آفریدن
ز روز من سیاهی وام کردند
شب تاریک هجران آفریدن، آفریدن
خراب شد آن زمان معموری دل
که عشق خانه ویران آفریدن، آفریدن

مرا چون قطره اشکی

مرا چون قطره اشکی ز چشم انداختی رفتی
تو هم ای نازنین قدر مرا نشناختی رفتی
ز چشم رفت و بی او روشنایی، وز پی اش حیرت
تو هم زین خانه تاریک بیرون تاختی رفتی
مرا عشق تو فارغ کرده بود از دیگران، اما
تو سنگین دل زمن با دیگران پرداختی رفتی

مردم از درد ونمی

مردم از درد و نمی آیی به بالینم هنوز
مرگ خود می بینم و رویت نمی بینم هنوز
بر لب آمد جان و رفتند آشنایان از سرم
شمع را نازم که می گرید ببالینم هنوز
آرزو مرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت
عم نمی گردد جدا از جان مسکینم هنوز
روزگاری پا کشید آن تازه گل از دامنم
گل بدامن میفشاند اشک خونینم هنوز
گر چه سر تا پای من مشت غباری بیش نیست
در هوایش چون نسیم از پای ننشینم هنوز
سیمگون شد موی و غفلت همچنان بر جای ماند
صبحدم خندید و من در خواب نوشینم هنوز
خصم را از ساده لوحی دوست پندارم رهی
طفلم و نگشوده چشم مصلحت بینم هنوز
شاعر : رهی معیری

مرگ من روزی فرا

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبار آلود و دور
پا خزانی خالی از فریاد و شور
مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه از امروزها، دیروزها
دیدگانم همچو دالان های تار
گونه هایم همچو مرمر های سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد و درد
می خزند آرام روی دفترم
دست هایم فارغ از افسون شعر
یاد می آرم که در دستان من
روزگاری شعله میزد خون شعر
خاک میخواند مرا هر دم به خویش
میرسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه شب
گل به روی گور غمناکم نهند
لیک دیگر پیکر سرد مرا
می فشارد خاک دامنگیر خاک
بی تو دور از ضربه های قلب تو
قلب من می پوسد آنجا زیر خاک
بعد ها نام مرا باران و باد
نرم می شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می ماند به راه
فارغ از افسانه های نام و ننگ

شاعر: فروغ فرخزاد

مست شدم ساقی

مست شدم ساقی، مست شدم ساقی
مستم از می بکن ای ساقی زیبا امشب
قد بر افراز و بکن ولوله بر پا امشب
ساقیا مست ز یک جرعه شرابم کردی
ریز یک جرعه ی دیگر که کبابم کردی
شراب ارغوانی ریز در جام
که با هم سر کشیم آرام آرام
محتسب بیخبر آمد به می و مینا زد
سنگ بر سینه ی ما و همگی دنیا زد
بگو با یار کار مشکل من
پیاله سازد از آب و گل من
محتسب ما همه را دست و سر و پا شکند
ای خوش آن سر که بجای سر مینا شکند
خریدار میم هر جا که هستم
که من تا زنده ام می می پرستم

معشوقه بسامان شد

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد
باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی، در برزخ ما بستی

غمخواره ی یاران شد، تا باد چنن بادا
هم باده جدا خوردی، هم عیش جدا کردی
نک سرده مهمان شد، تا باد چنن بادا
زان طلعت شاهانه، زان مشعله ی خانه
هر گوشه چو میدان شد، تا باد چنن بادا
زان خشم دروغینش، زان شیوه ی شیرینش
عالم شکرستان شد، تا باد چنن بادا
شب رفت و صبح آمد، غم رفت و فتوح آمد
خورشید درخشان شد، تا باد چنن بادا
از دولت محزونان وز همّت مجنونان
آن سلسله جنبان شد، تا باد چنن بادا
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد
عیدانه فراوان شد، تا باد چنن بادا
ای مطرب صاحبدل، در زیر مکن منزل
کان زُهره بمیزان شد، تا باد چنن بادا
درویش فریدون شد، هم کیسه ی قارون شد
همکاسه ی سلطان شد، تا باد چنن بادا
آن باد هوا را بین، زافسون لب شیرین
با نای در افغان شد، تا باد چنن بادا
فرعون بدان سختی، با آن همه بد بختی
نک موسی عمران شد، تا باد چنن بادا
آن گرگ بدان زشتی، با جهل و فرامشتی
نک یوسف کنهان شد، تا باد چنن بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربّانی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنن بادا
آن ماه چو تابان شد، کونین گلستان شد
اشخاص همه جان شد، تا باد چنن بادا

بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی
فرّ تو فروزان شد، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد
ابرش شکر افشان شد، تا باد چنین بادا
از کاخ چه رنگستش؟! وز شاخ چه تنگستش؟!
این گاو چو قربان شد، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی، از بس که در آمیزی
تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا
شاعر: مولانا

مگر خدا ز رقیبان ...

مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند
عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی
که روزگار ترا با من آشنا بکند
خبر نمیشوی ز سوز ما مگر وقتی
که آه سوختگان در دل تو جا بکند
بر آن سرم که جفای ترا بجان خرم
در این معامله گر عمر من وفا بکند
قبول حضرت صاحب‌دلان نخواهد شد

اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند
پسند خواجه ما هیچ بندۀ نشود
که قصد بندگی از بهر مُدعا بکند
طریق عاشقی و رسم بندگی اینست
که ما وفا بنماییم و او جفا بکند
ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
بیاد زلف و بنا گوش او دلم تا چند
شب دراز بنالد سحر دعا بکند
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند
شاعر: فروغی بسطامی

من اگر دیوانه ام

من اگر دیوانه ام زنجیر کو
گر اسیر دانشم تدبیر کو
گر ز خاکم این رمیدن ها ز چیست
ور ز بادم آرمیدن ها ز چیست
عقل دادندم که دلم راز دوست
من ندیدم این دم آخر غیر پوست

گر شدم پیدا برای امتحان
امتحان و مشت خاک ناتوان
گر شدم پیدا که درد همراز شوم
دیگران را مایه راحت شوم

من بار سنگینم

من بار سنگینم مرا بگذار و بگذر
نیکم، بدم، اینم مرا بگذار و بگذر
بر مرگ خود سوزی عبث میگریی ای شمع
منشین ببالینم مرا بگذار و بگذر
دردم نمیداند کسی از دوست و دشمن
کوشد به تسکینم، مرا بگذار و بگذر
آئینه دل تیره از زنگار غمهاست
بیرنگ و رنگینم، مرا بگذار و بگذر
بگذار زنجیرم کشد، دژخیم ایام
در خورد نفرینم مرا بگذار و بگذر
بگذار جز کابوس ناکامی نبیند
چشم جهان بینم، مرا بگذار و بگذر
بگذار تا در ماتم ویرانی خویش
چون جغد بنشینم، مرا بگذار و بگذر
شاعر: شهر آشوب

من رانده ز میخانه ام

من رانده ز میخانه ام از من بگریزید
دردی کش دیوانه ام از من بگریزید
در دست قضا جان بلب و دیده به مینا
سرگشته چو پیمانم ام از من بگریزید
آن شمع مزارم که ره انجمنم نیست

مہجور ز پروانہ ام از من بگریزید
بر ظاہر آباد من امید مبندید
من خانہ ی ویرانہ ام از من بگریزید
دیوانہ ی زنجیر ہوس های محالم
افسونی افسانہ ام از من بگریزید
آن سیل جنونم کہ بہ جان آمدہ از کویہ
بنیان کن کاشانہ ام از من بگریزید
ز آن روز کہ دل مرد و عطش مرد و ہوس مرد
من از ہمہ بیگانہ ام از من بگریزید
شاعر: شہر آشوب

من غلام قمرم

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
ور ازین بیخبری رنج مبر، هیچ مگو
دوش دیوانہ شدم، عشق مرا دید و بگفت:
«آدم نعرہ مزین، جامہ مدر، هیچ مگو»
گفتم: «ای عشق، من از چیز دگر میتراسم»
گفت: «آن چیز دگر نیست، دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نھان خواہم گفت
سر بجنبان کہ بلی، جز کہ بسر هیچ مگو»
قمری جان صفتی در رہ دل پیدا شد
در رہ دل چہ لطیفست سفر، هیچ مگو
گفتم: «ای دل، چہ مہست این کہ اشارت می کرد

که نه اندازۀ تست این بگذر هیچ مگو»
گفتم: «این روی فرشته ست عجب یا بشرست
گفت: «این غیر فرشته ست و بشر، هیچ مگو»
گفتم: «این چیست بگو؟ زیر و زبر خواهم شد»
گفت: «می باش چنین، زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و خیال
خیز ازین خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو»
گفتم: «ای دل پدري کن نه که این وصف خداست؟»
گفت: «این هست، ولی جان پدر هیچ مگو»
شاعر: مولانا

من مست و تو دیوانه

من مست و تو دیوانه، ما را کی برد خانه؟!
من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه؟!
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر یک بنر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ، تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه؟!
هر گوشه یکی مستی، دستی زبر دستی
وان ساقی هر هستی، با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی، دخلت می و خرجت می
زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لوطی بربط زن، تو مست تری یا من
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

از خانه برون رفتم، مستیم ببیش آمد
 در هر نظرش مضمَر صد گلشن و کاشانه
 چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
 وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
 گفتم: «ز کجایی تو» تسخّر زد و گفت: «ای جان
 نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه
 نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
 نیمیم لب دریا، نیمی همه دردانه»
 گفتم که: «رفیقی کن، با من که منم خویشت»
 گفتا که: «بنشناسم من خویش ز بیگانه»
 من بی سر و دستارم، در خانه خمارم
 یک سینه سخن دارم، آن شرح دهم یا نه؟
 در حلقه لنگانی، می باید لنگیدن
 این پند نیوشیدی از خواجه علیانه
 سرمست چنان خوبی گی کم بود از چوبی
 برخاست فغان آخر از استن حثانه
 شمس الحق تبریزی! از خلق چه پرهیزی؟!
 اکنون که در افکندی صد فتنه فثانه
 شاعر: مولانا

من نگویم که مرا

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
 قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
 یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان

بنشینید به باغی و مرا یاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانه ی صیاد کنید
شاعر : ملک الشعراء بهار

من نینوازم

من نینوازم، من نینوازم
شب های هجران نی می نوازم
سر پنجه ی خسته من عمری
در بزم گل ها گل دسته بسته
سر داده آهنگ جاودانی
عمری لیم با نای شکسته
دارد سرشکم بوی بهاران
ای چهره پرداز بوستان ها
گر خیره گردی بینی که باشد
خزان من هم باب تماشا
نیرنگ هستی شد دایه ی من
بشکست رنگ پیرایه ی من
فقر هست هر چند همسایه ی من
عشق و جنون شد سرمایه ی من
فلک نداند که پر به خاری
آئینه ی من بشکست با سنگ
چیزی نماند بر جا من جا
جز مشت شعر و یک مشت آهنگ

میخندم اگر امشب

میخندم اگر امشب، با یاد تو میخندم
میخندم بروی خویش، بیهوده نمی خندم
غمگینم اگر بینی، از هجر تو غمگینم
خرسندم اگر خواهی، با وصف تو خورسندم
پیوستم اگر امشب، لب بر لب پیمانہ
بر یاد لبّت باشد، پیمانہ به پیوندم
دوری تو اگر از من، از خود بتو نزدیکم
کز این همه راه دور از لبّت افگندم
دل کندن از این مردم سهل است مرا، زیرا
تا دل به تو افگندم، دل از همه بر کندم
می گریم ازین دوردی، میخندم اگر هر شب
بیهوده نمی گریم، بیهوده نمی خندم
ای کوکب رخشانم، ای زهره تابانم
برتاب به ایمانم، در هجر تو تا چندم
تو با همه پیوستی، از من همه بگسستی
من از همه اگر بگسستم، تا خود بتو پیوندم

میروم خسته و افسرده

میروم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه خویش
بخدا می برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه خویش

می برم تا که در آن نقطه دور
شستشویش دهم از زنگ گناه
شستشویش دهم از لکه عشق
زین همه خواهش بی جا و تباه
می برم تا ز تو دورش سازم
ز تو ای جلوه امید محال
می برم زنده به گورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال
ناله می لرزد، میرقصد اشک
آه بگذار که بگریزم من
از تو ای چشمه ی جوشان گناه
شاید آن به که بپرهمیزم من
بخدا غنچه شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید
عاقبت بند سفر پایم بست
میروم خنده به لب خونین دل
میروم از دل من دست بدار
ای امید عبث بی حاصل
شاعر: فروغ فرخ زاد

میروی از من و لبریز

میروی از من و لبریز فغانم، چه کنم
میشوی دور و ازین غم نگرانم، چه کنم
خواهی آتش به غرورم زن و خواهی بنواز
دوستت دارم و ترکت نتوانم، چه کنم
تو طلبگار جوانهای پر آوازه شدی
من که یک آدم بی نام و نشانم، چه کنم

میگم که دوستت دارم

میگم که دوستت دارم، خودته خپ میزنی
از دل گرمت همیش، دلبرم گپ میزنی
قهر مشو بر سرم، کتیم گپ عشق بزن
تا کی همراهیم سخن، از اخ و دپ میزنی
میگم که با رقیبان، تو را در جاده دیدم
خودته باز به کوچه، حسن چپ میزنی
رقیبم پیسه داره، منم غریب و نادار
از دست رقیب مره، آخر تو تپ میزنی



نالہ بدل شد گرہ

نالہ بدل شد گرہ، راہ نیستان کجاست
خانہ قفس شد به من، طرف بیابان کجاست
اشک به خونم کشید، آہ به بادم سپرد
عقل به بندم فکند، رخنہ ی زندان کجاست
گفت پناہت دهد، در رہ آن خاک شو
آنکہ شدم در رهش خاک بگو آن کجاست
روز به محنت گذشت، شام به غربت سحر
ساقی گلچهرہ کو، نعرہ مستان کجاست
در تف این بادیه، سوخت سر اپا تتم
مزرغم آتش گرفت، نم نم باران کجاست
موج نلرزد به آب، غنچه نخندد به باغ
برگ نجنبد به شاخ، باد بہاران کجاست
خوب و بد زندگی، بر سر ہم ریختند
تا کند از ہم جدا، بازوی دہقان کجاست
برق نگہ خیرہ شد، شوق زدل رخت بست
خانہ پر از دود شد، مشعل رخشان کجاست
نالہ شدم، غم شدم، من ہمہ ماتم شدم
آن دل خرم چه شد، آن لب خندان کجاست
ابر سیہ شد پدید، باز به چرخ گھن

اختر برج ادب، مرد سخنران کجاست
هم نظر بو علی، هم قدم بو العلا
هم نفس رودکی، هم دم سلمان کجاست
مرد نمیرد به مرگ، مرگ از او نامجوست
نام چو جاوید شد، مردنش آسان کجاست
شاعر: استاد خلیل الله خلیلی

نالہ کن ای دل

نالہ کن ای دل شوریدہ من
کہ ز من یار رمیدست امشب
او کہ اندر دل من جایش بود
ز لب بام پریدست امشب
ہمگی خندہ مستانہ کنند
لیک من گریہ ی مستانہ کنم
این دلی را کہ ملول است و غمین
بہتر آنست کہ دیوانہ کنم
چون کہ او نیست کنون در بر من
ہمہ شب خانہ ی من تاریک است
میروم سوی دیاران دگر
قدم مرگ بمن نزدیک است

نبری گمان که مفتوح

نبری گمان که مفتوح بخدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
نگهی جهان نوردی، قدمی ز خود برون آ
که زخود اگر گذشتی، همه جا رسیده باشی

ندانند رسم یاری

ندانند رسم یاری، بیوفا یاری که من دارم
به آزار دلم کوشد، دل آزاری که من دارم
وگر دل را بصد خواری، رهانم از گرفتاری
دل آزاری دگر جوید، دل زاری که من دارم
بخاک من نیافتند سایه ی سرو بلند او
ببین کوتاهی بخت نگوئساری که من دارم
گهی خاری کشم از پا، گهی دستی زخم بر سر
بکوی دل فریبان این بود کاری که من دارم
دل رنجور من از سینه هر دم میرود سویی
ز بستر میگریزد طفل بیماری که من دارم
ز پند همنشین، درد جگر سوزم فزون تر شد
هلاکم میکند آخر، پرستاری که من دارم
رهی، آنمه بسوی من بچشم دیگران بیند
ندانند قیمت یوسف، خریداری که من دارم
شاعر: رهی معیری

نگاه کن که نریزد

نگاه کن که نریزد، دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی، بهوش باش که مستم
کنم معالجه یکسر به صالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق، هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بسی گردنم بیست به مویی
چنان فشرده که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می
ز بس که توبه نمودم، ز بس که توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتت چه گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتت که هستم
نداشت خاطر اندیشه پی ز روز قیامت
زمانه داد به دست شب فراق تو، دستم
بخیز از بر من، که از خدا و خلق، رقابت
بس است کیفر این یک نفس که با تو نشستم
حرام گشت به یغما بهشت تو، روزی
که دل به گندم آدم فریب تو بستم
شاعر: یغمای جندقی

نمیدانم بروی که بخندم

نمیدانم بروی کی بخندم
نمیدانم برای کی بگریم
ز آب زندگی سیرم خدایا
به دام سرد بی یاری اسیرم
خدایا، خدایا، خدایا
شکسته جام عیش من شکسته
رمیده آهوی مستم رمیده
ز شهرم رفته نور آرزو ها
ز بامم مرغ دل گویی پریده
به چشمم گریه های من شکسته
به رویم درد و اندوه خط کشیده
مجو از من امید زندگانی
که زهر غم به رگهایم دویده

نمیخواهم ترا

نمیخواهم ترا، ای دخت مغرور!
نمیخواهم که دلدارم تو باشی
غمت گر بر دلم بار گران است
نمیخواهم که غمخوارم تو باشی
ز چشمم گر سرشک غم بیارد
نمیخواهم که دامانت بگیرم
غرور خویش را سازم غرور ماهی
از این پس گر ز هجرانت بمیرم

نو بهار آمد و شد

نو بهار آمد و شد زنده جهان بار دگر
تو مرا زنده کن از ساغر سرشار دگر
تا بود فصل گل و صحبت ساقی هرگز
نروم جای دگر، من نکنم کار دگر
من بیک زخم تو ای چرخ نیافتم از پای
گر بود عمر ببینیم بپیکار دگر
نقش گیتی همه واژون شده دستی از غیب
که کشند نقش دگر باز به پرگار دگر
روزگاریست که شد قصه منصور از یاد
نشندیم انا الحق ز سر دار دگر
گرهی چند فزودند برین رشته دریغ
حل دشوار نمودند به دشوار دگر
هیچ کس بار غم از خاطر من دور نکرد
بر سر بار نهادند همان بار دگر
شاعر: استاد خلیل الله خلیلی

نه دل مفتون دلبندی

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی
کیم من آرزو گم کرده بی تنها و سرگردان
نه همدردی، نه امیدی، نه همرازی، نه همراهی
رهی تا چند سوزم در دل شب ها چو کوکب ها
به اقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

نی نی هرگز هرگز

نی، نی، هرگز، هرگز
زهر شود جام می، که بی من نوش کنم
بشکنند دستم اگر، کسی در آغوش کنم
نبری گمان که من، ترا فراموش کنم
نی، نی، هرگز، هرگز
مهر تو دارم بدل، تا دم مردن بتا
یگانه عشقم تویی، به عهدهت وفا نما
در ره عشقت زمن، هرگز نبینی خطا
نی، نی، هرگز، هرگز
عشق تو اندر دلم، باشد هوایت بسر
میشود هر روز و شب، آرزویم بیشتر (بیشتر)
کی میدهم قلب خود، جز تو به یار دگر
نی، نی، هرگز، هرگز



وای من بیهوده ام

وای من بیهوده ام، بیهوده در کارها
وای من افتاده ام، افتاده چون دیوارها
خالیم خالی تر از یک خاک یا از یک سکوت
ای شما از زندگی لبریزها سرشارها

روزهایم در سرایت، سالهایم چیست چیست
داستان کهنه یا تقلیدها تکرارها

وقتی که دل تنگست

وقتی که دل تنگست، فایده اش چیست آزادی؟
زندگی زندانست، وقتی نباشه شادی
آدم که غمگینست، دنیا برایش زندانه
در بین صد میلیون، باز هم تنها میمانه
دنیای زندانی دیوارست
زندانی از دیوار بیزارست
پرنده که بالش میسوزد
دل غم به حالش میسوزد
آخر مرگ است برایش رهایی
پرنده که بالش میسوزد
دنیای زندانی دیوار است
زندانی از دیوار بیزار است

وقتی که دل تنگست، فایده اش چیست آزادی؟
زندگی زندان است وقتی نباشه شادی
در دنیا هر کجا پرنده بی اسیره
وقتی که میخوانه آدم دلش میگیره
دنیای زندانی دیوارست
زندانی از دیوار بیزارست

هر

هر جا که سفر کردم

هر جا که سفر کردم، تو همسفرم بودی
وز هر طرفی رفتم، تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم، پاسخ ز تو بشنفتم
بر هر که نظر کردم، تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید، هر صبح که سر زد شمس
در گردش روز و شب، شمس و قمرم بودی
در صبحدم عسرت، همدوش تو میرفتم
در شامگه ی غربت، بالین سرم بودی
در خنده من چون ناز، در کنج لبم خفتی
در گریه ی من چون اشک، در چشم ترم بودی
چون طرح غزل کردم، بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنرم کردم، زیب هنرم بودی
آواز چو میخواندم، سوز تو به سازم بود
پرواز چو میکردم، تو بال و پرم بودی
هرگز دل من جز تو، یار دگری نگزید
ور خواست که بگزیند، یار دگرم بودی
سرمد به دیار خود، از راه رسیده گفت
هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

شاعر : صادق سرمد

هر چند که دور از تو

هر چند که دور از تو و پیش دگرانم
هر جا که روم نام تو آید به زبانم
آری بخدا بی تو سر زیستتم نیست
نا دیدن روی تو تحمل نتوانم
احوال تو از خط قشنگ تو بجویم
هر روزه براه منتظر نامه رسانم
هر جا که روم یاد تو را میکند این دل
در قلب منی گر چه میان دیگرانم

همچونی مینالم

همچونی مینالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم جای دل
من که با هر داغ پیدا ساختم
سوختم، از داغ ناپیدای دل
همچو موجم یک نفس آرام نیست
بسکه طوفان ز ا بود دریای دل
دل اگر از من گریزد، وای من
غم اگر از دل گریزد، وای دل
ما ز رسوایی، بلند آوازه ایم
نامور شدی، هر که شد رسوای دل

خانه مور است و منزلگاه بوم
آسمان، با همت و الای دل
گنج منعم، خرمن سیم و زر است
گنج عاشق، گوهر یکتای دل
در میان اشک نومیدی، رهی
خندم از امیدواری های دل
شاعر: رهی معیری

همه روز از تو به قهرم

همه روز از تو به قهرم
همه شب با تو به جنگم
همه لیریز فغانم
به فغان از دل تنگم
ره دل باز نمودم
پر پرواز گشودم
پر و بالم تو شکستی
زدی از بس که به سنگم
دل من این دل شیدا
ز تو هم تنگ شده رسوا
که دگر منکر نامم
که دگر دشمن ننگم

همه یارانم به پریشانی

همه یارانم به پریشانی، که سیه شام و سحری دارم
دل من این نکته تو میدانی، که به تاریکی قمری دارم
همه گویندم که رهایش کن
دل اگر داری بخدایش کن
دل و دین فارغ ز جفایش کن
چه کنم من گوش کری دارم
چه خطا دیدی چه جفا دیدی
چه بغیر از مهر و وفا دیدی
همه شب ورد دهنم بودی
که به شیرینی شکری دارم

هنوز بر لب من

هنوز بر لب من، جای بوسه های تو است
هنوز موج زنان، در دلم هوای تو است
هنوز گمشده دلدار آشنای منی
که نیستی تو ولی یاد تو بجای تو است
به باغ رفتم از آن ره که با تو رفتم دوش
هنوز گویی که اندر فضا صدای تو است

هوای عشق تو از

هوای عشق تو از سر بدر نخواهد رفت
کسی که بر درت آمد دگر نخواهد رفت
به و عده گاه همان شب که گریه میکردیم
مگر نگفت که بی ما سفر نخواهد رفت
مران ز میکده ساقی مرا فرصت ده
کسی که نیمشب آمد سحر نخواهد رفت

ی

یار با ما بیوفایی میکند

یار با ما بیوفایی میکند
بی گناه از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند
میکند با خویشان بیگانگی
با رقیبان آشنایی میکند
جو فروش است آن نگار سنگدل
با من او گندم نمایی میکند
یار من او باش و قلاش است و رند
بر من او خود پارسایی میکند
ای مسلمانان به فریادم رسید

کان فلانی بی وفایی میکند
کشتی عمرم شکست اندر غمش
از من مسکین جدایی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان
آفت دور سمایی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسه گدایی میکند
شاعر: سعدی شیرازی

یارب غم بی رحمی

یارب غم بی رحمی جانان به کی گویم؟
جان از غم او سوخت، غم جان به کی گویم؟
گویند طبیبان که بگو در خود، اما
دردی که گذشته است ز درمان به کی گویم؟
دردی که مرا ساخته رسوا همه دانند
داغی که مرا سوخته پنهان به کی گویم؟

یاد آن سرو روان آید همی

یاد آن سرو روان آید همی
در تن باز جان آید همی
پا نگیرم ز آستانت یک قدم
گر زمین بر آسمان آید همی

یاد روزگار شیرین

یاد روزگار شیرین، خاطرات عشق دیرین
یاد بوسه های گرم، آن لبان نمکین
سرم در آغوش گرم، لبم بر لبان نرم
در سکوت نیمه شب ها، به امید و آرزو ها
گفتی چو بهار آید، گل و سنبل باز آید
بار دیگر تو ز من خواه، عشق دیرین خود را

یار از دل من خبر ندارد

یار از دل من خبر ندارد
یا آه دلم اثر ندارد
یا موسم صبر من خزان شد
یا نخل امید بر ندارد
یا تیر تو بگذرد نهانی
یا سینه دل سپر ندارد

یارک من تو چرا خوش باور ...

یارک من تو چرا خوش باور هستی گلم
رحم کن او خدا چاره ندارم
قهر مکن، ناز مکن، خوش گذرانیم که این دنیا دو روزست
شبی پرسیدمش با بیقراری

که غیر از من کسی را دوست داری
دو چشمش از خجالت به خم افتاد
میان گریه ی خود گفت آری
تو شاخ پر گلی من برگ زردم
تو گرم خنده یی من آه سردم
تو خورشیدی و من سیاره تو
مرا بگذار که تا گرد تو گردم

پایان